

کی بو دو کی نبود

سید محمد علی جمال زاده

کتابخانه ملی

سید احمد محمد علی جمالزاده

یکی بود و یکی نبود

ناشر :



« کانون معرفت »

تهران - خیابان لاله زار - تلفن ۳۹۴۲۴۳۷

تلگرافی : « معرفت »

فهرست

صفحه الف	مقدمه
۶	دیباچه
۴۳	ا فارسی شکر است
۴۲	آ رجل سیاسی
۷۲	ب دوستی خاله خرسه
۹۲	ج در دل ملاquer بانعلی
۱۱۱	د بیله دیگ بیله چغندر
۱۳۵	ه ویلان الدوله
۱۴۳	کلمات عو امانه فارسی
۱۷۹	پایان

پا سکر اری

ه کافون معرفت " سجا و زار بیست سال است که کتابای مرآ بچاپ میرساند و اگون
خیال دارد که آنای را که آبجات بچاپ رسانیده است بصورت کتاب مسی نیز تشریف شده .
آفای حاج حسن معرفت میر بهشت کافون معرفت و کتابخانه معرفت علی بزرگی برگردان
دارد و شاید اگر شویق داشت کاره ادم ایشان نمود من با آنند داشت گرمی و شوق هر کی در پای
نمجه خلی کتابی را نمود است ایشان نیز استادم که بازوق و سایر صحیر طبع آراسته در ترسی
صلخه مولانا مکبر زند و از آنچه ای کسی دیگوش ایشان و حسن طبع و کافند و جلد روز از فروزن
بوده است ایسید و ارم که این کتابای صیغه هم که در حقیقت فرزندان و بند نویسنده بنتند که با
باس صحیده دارد باز واقع و ادب میگردند با خاکه هایی جدید و گران شده که ایشان و
بند و مقابل خوانندگان غریز سر اگذنه باشیم .

از پرطاخم شکر قلبی و ارم که پیش سال است خاطر غریز خود را بسطانه آوار قلن اچزی شنول
د اشانه و از کافون معرفت هم پا سکر ارم که سجا و زار بیست سال است و اسطه نیز بوده
صدای من در انداده را گوش آندر کسانی که با من از یک مرزو و یک آب دنگ
ستند رسانده اند .

شروع دی ۱۳۴۳

سید محمد علی جمالزاده

سید محمد علی جمالزاده

یکی بود و یکی نبود

چاپ نهم

ناشر .



«کانون معرفت»

تبران - خیابان لاله زار - تلفن ۳۲۴۳۷

تلگرافی : «معرفت»

مقدمه بر چانه پنجم

اکنون سی و سه سال از تاریخ انتشار «یکی بود و یکی بود» میگذرد. امروز مطبوعات فارسی اعم از کتاب و روزنامه و مجله اگر ارجحیت وزن معنی بهتر نشده باشد لااقل مبنیان گفت که از لحاظ کیمی ترقی شایان کرده است و حتی بقیده راقم این سطور در نشر فارسی نیاز از نظر لفظ و انشاء پیشرفتهای امید پیشی مشهود است امروز نویسنده‌گان ماعده‌ومأ فارسی را بهتر و روشن از نویسنده‌گان سی سال پیش مبنی نیستند. ساختمان جمله‌ها و عبارتها عموماً فارسی است و از پر کت تنه و هدایت دل‌سوزی اشخاص فاضل و با ذوق و علاوه‌مندان بزبان فارسی کلمات و اصطلاحات و تعبیرات فرنگی و ترکی و عربی در نوشتجات کثیر دیده میشود. شیوه نویسنده‌گی هم دگر گون گردیده و نویسنده‌گان کوشش دارند که در توصیف اشیاء و تشریح احوال از حقیقت واقعیت زیاد دور نباشند.

شماره نویسنده‌گان هم نسبت بسابق زیادتر شده است و مبنیان امیدوار بود که اگر در صدد تکمیل و رفع نواص خود برآئیم کم کم دارای نویسنده‌گانی بشویم که آثارشان شایسته

حق چاپ و اقبال محفوظ

چاپ این کتاب در چاپخانه افت مروی انجام گردید

جوان و تازه کار که پاره ای از آن نشانه استعداد فراوان واقعی است جای هر گونه امیدواری را باقی میگذارد. چیزی که هست این نویسنده گان جوان هم بعضی شکوه ها و درد دل های دارند که هموطنانشان باید از روی انصاف با آنها گوش بدند و نویسنده «یکی بود و یکی نبود» در اینجا مترجم زبان حالات این نویسنده گان گردید و با اجازه ضمنی دوستان عزیز و جوان خود خطاب بملت دولت ایران میگوید ما یکمشت نویسنده بیسروسامان نیز البته مانند تمام اهل این خاک هزار عبی و نقش داریم ولی برای اصلاح محتاج تشویق و عنایت شما میباشیم.
«مکن در این چمنم سر زنش بخود روئی

چنانکه پرورشم

نویسنده گان جوان و تازه نفس ها نیز البته متوجه حسنتند که در مقابل تحولات باعمق و دامنه داری کم امر و ز در مملکت ها در کار تکون است و با سرنوشت قطعی ما در آینده دور یا نزدیک را بله مستقیم دارد و ظیغه خطیری را بر عهده دارند. امروز بیرق جریانات اصلاح آمیز و انقلاب انگیزی که باید منشاء خاک بگردد بدست عناصر جوان و جوان اندیشه افتاده است و این عناصر تشنۀ و شتجات خوب و پرمفری هستند که بتوانند آنها را در انجام منظوری که اختیار نموده اند کنم کنم نمایند. پس نویسنده گان ما باید بدانند که هر آنچه از قلم آنها بر صحه بیارد برای برادران جوان و پاکدل و نیک اندیش آنها بمنزله آبی است که بلب تشنه بر سر اگر گوارا باشد مایه دوام و نشاط روح و روان و اگر فاسد و مسموم باشد دشمن جسم و جان آنها میگردد.

فوسنده، گاهی م او غلیظه دیگری نیز دارند که شاید بجهات

- ج -

ترجمه بر بانهای خارجی باشد هر چند که اکنون نیز شاید بتوان در میان کنایهای که بچاب رسیده و غیررسد از این قبیل تالیفات تک و توک پیدا کنیم. افسوس که وضع ناهموار زمانه که برای سهولت کار آنرا روز گارندار نام نهاده ام نویسنده جوان و محبوب ما مصدقه دهایت ناکام را ناپنهنگام ازما ربد و قلم حساس و توانای اورا بستمگری درهم شکست والا اگر زنده مانده بدو اسباب کار او از هر حیث واز هر جویت فراهم میگردید که نیست که علاوه بر «بوف کورد» که اخیراً در نهایت استادی بزبان فرانسه انتشار یافت و مورد پسند و ستایش منتقدین بنام فرنگستان گردید از این نویسنده زریده و زبردست آثار دیگری هم که زینده ترجمه باشد بوجود میآمد هر چند که درین آثار موجود او نیز هنوز آثاری که مستحق ترجمه باشد باقی است. محمد مسعود (مدهاتی) نیز در جای خود بحقیقت اهل فکر و قلم بود و رومانهای خوبی از او باقی مانده است ولی خدمت مهم اورا در زمینه تحریر شاید بتوان روح تند و سرگش و صراحة لهجه ای داشت که در فن روزنامه نویسی از خود بیاد گار گذاشت و امروز باید بیاد او همینقدر بحسرت بگوئیم:
«یارب چدغمزه کر دصر احی که خون

با نعره های قالمش اندر گلو بیست»
اکنون دوستداران ایران و علاقمندان بزبان و ادبیات فارسی با اشتیاق هرچه تماقیر چشم برآ آثاری هستند که کامله زائیده طبع و ذوق خود ما باشد و بتواند احوال روحی ما و اوضاع اجتماعی مملکت ما را که در این چند سال اخیر بیشتر از ساق طمح نظر و مورد دقت اهل جهان گردیده از روی حقیقت و حقیقت یعنی و حقیقت گوئی چنانکه شرط اول نویسنده گی است بطور کافی و شافی معرفی نماید. ملاحظه آثار قلمی نویسنده گان

- ۲۶ -

بسیاری از اهمیت آن از اهمیت وظیفه هدایت و دلالت هم بیشتر باشد و آن وظیفه است که از یک طرف در مرور اصلاح و ترقی و تکمیل زبان فارسی و از طرف دیگر در مقابل حفظ و حراست و صیانت این زبان پر عیّة آنها وارد است برای آنکه این نکته بسیار با اهمیت روشن بشود باید داشت که ما ایرانیان پس از دوشهزار سال خوشبختی و بدینختی و بدینک و روزش وزیبا امر و زیجه بخت واقبال یار و یاور مان باشد و باز بتوانیم آقا و ارباب و صاحب خود بینا نیم و چه در نتیجه بازیگریهای دوران و مقدرات زمانه خاصه در اثر این فساد اخلاق خانه برآندازی که هاذند کبره‌سی زهر آگین بریشه حیات و دوام ملیّی ما و شالوده سعادت و استقلالمان افتاده باز یک بار دیگر به رسم و رسماً باشدستخوش هوی و هووس جهانگیران عصر و گردنه کشان حق ناشنوای این دوره بشویم در هر حال تنها چیزی که برایمان باقی مانده و باقی خواهد ماند و باز ممکن است روزی و روز گاری کلید رستگاری و نجاتمان بگردد همانا زیانمان است و بسیار یعنی همین زبان فارسی که امروز بدان حرف میزیم و بدان چیز مینویسیم همانطور که در طول تاریخ و در بحبوحة بحرانهای پیشمار تاریخمان نیز اگر استقلال و اعتباری برایمان باقی مانده از برکت و از مدد و از طفیل همین زبان بوده است. همین زبان فارسی است که در طی دوره دور و دراز تاریخ همواره مایه بقای ما و رکن رکین دوام و قوام و ضامن قومیت و عامل واقعی حیات ملی ما گردیده است. امروز نیز با همه بیچارگیهایی که ما را از هر جهت فراگرفته و بر این تاریخی هر ایرانی پاکطیبت و صاحب حسی را از دور و نزدیک کلافه و تقریباً نامیدساخته است اگر یاز در میان مردم دنیا برایمان اسم و درست و شان و اعتباری باقی مانده است بیشتر داده همین زبان است که حکماً و شعراء و دانشمندان

مارا مورد عزت و احترام اهل دنیا قرار داده است والا اگر از زبان بگذریم ازما و از مملکت ما در عرض بیست و شش هفت قرن تاریخ بجزیک زرتشت و مقداری آثارهایی و ذوقی و چند تن پادشاهانی که کم و بیش چیزی بسیار مایه تمدن بشري افروده اند چیز قابل دیگری برایمان باقی نمی‌ماند. راست است که قالی و قالیجه و مینیاتورهای ما در بازار خارجه و در نمایشگاههای بین‌المللی خیلی مرغوب است ولی ناید فراموش نمود که آنچه از همه بیشتر نظر دانشمندان دنیا را بجانب ما و مملکت مامتوجه ساخته و اسباب عزت و احترام و مایه ارجمندی و آبرومندی ما گردیده همانا لذایف آثاری است که از عالما و حکما و سخنگویان ما بجامانده یعنی آنچه بوسیله زبان بصورت نظم و نثر ذخیره معنوی ما را تشکیل میدهد.

بنابراین حرفی نیست که اگر ما واقعاً باستقلال و آزادی خود و مملکت‌مان علاوه‌مند هستیم و دلمان به حال هموطنانمان می‌سوزد باید بیش از همه چیز بحفظ و تقویت زبانمان بکوشیم و در این راه هیچگونه کوتاهی از مجاہدت را روا نداریم و جائیکه در حفظ و حراست اشیاء ناجیز و کم‌مقداری از قبیل انگشتی و سکه و عکس که از عزیزان و کسان و یارانمان بیادگار بمارسیده نهایت اهتمام را بخدمای‌واریم شکی نیست که در راه حفظ و نگهبانی از زبان شیرین فارسی که یادگار صد نسل از رفگان عزیزان و آباء و اجداد گرامی ما و در واقع روح آنهاست که باینصورت و این لباس بمارسیده و آواز آنان است که پس از قرنا هنوز بوسیله کلمات والفاظ بکوش جان‌مامیرسد و در این عالم از آن ارجمندتر چیزی برایمان متصور نیست تاچه اندازه باید نهایت فداکاری را بعمل آوریم.

در اینجا برای تأیید مطالب مذکور در فوق شاید بمناسبت

وخارجه و نشست و برخاست و خورد و خواب و گفت و شود و بخت و جر و مضاصره و مشاجره باطیقات مختلف مردم از هر قوم و ملتی واژه‌های مذهب و عقیده‌ای و هر حزب و کیشی و خصوصاً آشناei ممتد و عمیق با مردم خود ایران از شهری و روستائی و مجالست و مؤانست شبانه‌روزی ماهها و سالها و هم‌پیله و هم‌کاسه شدن با آنها از خرد و بزرگ و پیر و جوان . باید بدانند که مادامی که خام باشند فکر شان هم خام خواهد ماند و در این عالم کیست که بتواند فکر خود مطمئن باشد . باید بدانند که چه سایه افکار و عقاید ما حکم این خانه‌های را دارد که کودکان از خاک و گل در ساحل دریا می‌سازند و هر چند آنرا همپایه کاخهای بلند و استوار میدانند باندک بادو کوچکترین موجی سر نگون می‌گردد . باید بدانند که فکر صحیح و متنی بی‌خون دل بکنار نماید واله او تلقینات غیبی هم هر روز وعده‌جا و برای هر کس دست نمیدهد . مگر حضرت بودا در چند هزار سال پیش در همین باب نفرموده است :

«مانایا بید گفته‌ای را بصرف اینکه دیگران گفته‌اند باور کنیم . مانایا بید احادیث و اخبار دیگران را تنها با اسم اینکه از قدیم بما رسیده است باور کنیم . مانایا بید گفته و نوشته داشمندان و خردمندان را تنها چون گفته و نوشته داشمندان و خردمندان است پس زیرینم . مانایا بید گمان نمایم که پاره‌ای اندیشه های پریشان چون صورت آشفتگی و پریشانی دارد از خدایان و عالم غیر رسیده و آنها را باور کنیم . ما نباید تنها بمالحظه شاهت و قیاس چیزی را داشته باشیم . ما نباید تنها بمالحظه شاهت و قیاس چیزی را پس زیرینم . مانایا بید کلام استاد فیض خودمان را تنها چون کلام استاد و پیرمان است قبول کنیم . اما ما باید تنها آنچه را که بعقل و فهم و ادراک خودمان صحبت بالرأی و العیان برایمان بثبوت رسیده است قول نماییم خواه کلام باشد خواه نوشته یا هر چیز

نباید بحکم آنکه بقصه سرائی خوگرفته ام قصه مأمون خلیفه . عباسی را چنانکه در تواریخ معتبر آمده برایتان نقل نمایم . نوشته‌اند در سنه ۱۹۹ وقتی که در مردو بود در روز عید اضحی بار اام داده بود و پرسید آیا در میان مجلسیان کسی هست که بتواند در زبان فارسی شعر بگوید . جوان بیست و پنج ساله‌ای عباس نام شرط ادب پنج آورده گفت شاید از عهده برا آیم . مأمون پرسید از که آموخته‌ای گفت از پدرم که هر روز مرا بسردا به برده زبان فارسی می‌آموزد . خلیفه گفت اگر راست میگوئی بالبداهه اشاری در مرح من بفارسی بساز . آن جوان کاغذی گرفته قصیده‌ای ساخت و همینکه از خواندن آن فراغت یافت خلیفه امر بقتل او نموده گفت از جمله اسرار سیاست یکی این است که هر گاه در میان قوم مغلوبی شاعری پیدا شود که بقوت شعر خاطرها را برانگیزاند و همت هموطنانش را در تلافی خون پدران خویش بر ملت غالب تحریک نماید ملت غالب را دچار گرفتاریهای سخت می‌نماید و باعذاب و اضطراب فراوان دست بگریبان می‌ندازد . حالا بینیم نویسنده کان جوان ما برای این دو وظیفه بزرگی که بعده دارد و ذکر آن قبلاً با اختصار گذشت چهارهای را باید پیش بگیریم . البته آموختن حکمت بسقراط شرط ادب نیست ولی امیدوارم با حترام ریش سفید بدوستدار صمیمه و خادم اخلاق صممند خود اجازه بدهند که در این باب برسم تذکر چند کلمه‌ای بعض محترمینان بر ساند . پس میگوین چنان بنظر می‌رسد که برای انجام وظیفه اول که عبارت باشد از هدایت و دلالت هموطنان خاصه جوانان پیش از همه چیز باشد ادارای شرایط همیزی باشد صاحب معروف و دانش (علی‌الخصوص بینش) و تجریده و بختگی کافی بشوند و این حاصل نگردد مگر از راه درس خواندن و مطالعه و فراگرفتن چندی با خارجی و مسافر تهای دور و در داخله

بزرگان خودمان در باب سنتی و بی پایگی آنکار و عتايد
بشری قدرها بالا نهاده چنانکه فرموده اند:
« بن خنده ها که بر خرد نکته دان زند »

طفلی که بوسه بر در پیر مفان زند
و پیر مفان همان عتل سلیم عاری از تصب و جانبداریهای سست
و بی اساس است که باید همیشه رعبر و راهنمای آدم عاقل باشد.
وانگلیهی مگر استاد بزرگ خودمان جلال الدین رومی هم
فرموده است:

« هر جوابی کو ز گوش آید بدل
چشم گفت از من شنو آنرا بهل ،
« گوش دلال است و چشم اهل وصال
چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال ،
« در شنود گوش تبدیل حفقات
در عیان دیده ها تبدیل ذات ،

« ذاتش اذ علمت یقین شد در سخن
پنهانگی جو در یقین منزل مکن ،
« تا نسوزی نیست آن عین یقین
این یقین خواهی در آتش در نشین ،
« گوش چون ناقد بود دیده شود
ورنه قل در گوش پیمجیده شود »

ما ایرانیان امروز مبتلای قحطیهای بسیاری هستیم ولی
شدیدترین و خطیرترین قحطی ما همانا قحطی فکر صحیح و متن
و اندیشه درست و مستقل است و نمی توان انکار نمود که خلق و ترویج
این قبیل فکر و اندیشه در اولین مرحله کار وظیفه نویسندگان
است که بایدهمواره سعی داشته باشند افکار و معانی درست را با

الفاظ صحیح و بخارات انشائی فصیح و بلیغ در درسترس هموطنانشان بگذراند .

چندی است مرسوم گردیده میگویند نویسنده و شاعر و اهل
قلم باید با صفات فرانسویه « آنگاهه » باشد یعنی در هدایت و
کمال و خدمت به مردم و توده وظیفه ای از وظایف اجتماعی را بعهده
و ذمہ خود بشناسد . این حرف درست است ولی آیا هر نویسنده
و شاعری که نایست این اسم ورسم باشد (شاید با استثنای بسیار
شاذ و نادری) وقتی قلم درست میگیرد مردم را در نظر ندارد و
برای خاطر مردم و خوانندگانی نیست که چیز مینویسد و شعر
میگویند . آیا حمایح نوع بشر یا معنوی و فکری و روحی و قلبی
و یا مادی و جسمانی و یا لا افق تفتنی و تفسیری نیست و آیا در هر
حال و بمناسبت و شاعر و لو بذوق قصد نیست هم باشد (البته بد رجات
مختلف) حواب یکی از این احتیاجات را نمیدهد و آیا میتوان
انکار نمود که حافظ و سعدی و مولوی خودمان و حتی عبیدزاده ایانی
و حتی شعر ای قصیده سرایی که مرتبک گناه مداھی های مبالغه
آمیزه و زبان انگیز بوده اند خدمت بزرگی بما و پی دران ما در
گذشته نموده اند و باولاد ما در آینده نخواهند نمود .
گفتیم که نویسندگان ما و شعراي ما وظیفه دومن مهم
دیگری هم دارند که عبارت است اولا از اصلاح و ترقی و تکمله
زبان فارسي و ثانيا از حفظ و حراست وصیانت آن . برای انجام
این مقاصدهم واضح است که چه باید بکنند و چه راهی را بپرسیم .
باید زبان فارسی را خوب بدانند و قواعد اساسی آن را که امشت
صرف و نحو است بشناسند و آنگاه زیاد بنویسند و خوب بنویسند و
بامفو شیوا بنویسند و نه تنها از ایجاد و انتقاد بیم و هراسی نداشته
باشند بلکه برعکس جویا و خواهان آن باشند و خود را بی جهمت
با جدل های بی فایده و مباحثات دور و دراز آشنا نسازند و مدام

از آنها رایج و معمول هم بوده و هست مانند «مرز» پچای «سر جده» و یا «تندروستی» پچای «سلامت و صحت» عموماً مستلزم این نیست که کامات قدیمی را باید احباراً از میان برد و دور انداخت و پیچیده من الوجه دیگر استعمال نکرد یعنی مثلاً با داشتن کلمه «کشور» استعمال کلمه «ملکت»، منوع و حرام و غدغنه است بلکه ظاهراً مقصود فرهنگستان بالمال این بوده که بردم تذکر بدهد که در مقابل این کلمات عربی و ترکی و فرنگی کلمات فارسی خوبی هم وجود دارد و آن کلمات را در معنی استفاده مردم قرار بدهد و لاهمه کس میدانند که داشتن چند کلمه برای یک مفهوم و یک معنی در هر زبانی موجب ثروت آن زبان است و اگر ما در پهلوی همین کلمه «ثروت» کلمه «دارائی» را هم داشته باشیم غیب زبان فارسی نمیشود بلکه از جنات و امتیازات آن زمان محسوب میگردد و ثانیاً نباید فراموش نمود که زبان زنده حکم نه روانی را دارد که عمر قدر سرچشمه اش تواناتر و پرپشتتر باشد بیم آلوده شدن آنهم بهمان درجه کمتر است و مانند هر نهضت چنانچه خار و خاشا کی نیز در آن وارد شود نیز و جریان آب بخودی خود آنرا میبرد و مضمحل و نابود ساخته و یا رفته رفته بتحليل میبرد. خطر حقیقی و قاتی است که آبرادر گردد که آنوقت بزودی رنگ و طعم و بو و خاصیت آن دگر گون میگردد و متعفن و مهوع و منبع امراض و بلیات رشت و زیان آمیز میشود، ولی از اینهم بسدر و قتی است که سرچشم خشک و کور بشود که آنوقت دیگر باید فاتحه آن نهر را یکباره خواند. زبان نهضت است که تا وقتی که دروان است یعنی مادام که طبع مواج نویسنده گان دانا و تو انا و خامه معجز شیم شرعاً گویند گان بلند طبع و بلند فکر از کار نایستاده باشد هر قدر هم زباله و فضولات در آن وارد شود در حقیقی آن خلل و لطمہ ای که مستدام و مستمر باشد روی نخواهد داد بلکه

درسراغ نویسنده گان جه ای باشد که تازه قدم بمیدان نویسنده گی گذاشتند و با تمام قوای خود در صدد تشویش آنها باشد و اگر معايب و نواقص در آنها یافتد بزبان برادری و لطف و عنایت بیر با رفع آن نواقص و معايب از وظایف چوانم ردی خود بشمارند و در اینصورت مطمئن باشند که ادبیات ما راه ترقی و تکمیل را خواهد پمود و بعد ها نسله ای آینده نام و ذکر خیر آنها را در گوشة و کتاب تاریخ ادبیات زبان فارسی خواهند یافت.

عقل دیگری که شاید ذکر ش در اینجا بی فایده و بی تناسب نباشد مسئله کلاماتی است که باسم کلمات فرهنگستانی از سال ۱۳۱۴ بعد دارظرف چندسال از طرف فرهنگستان وضع و با قبول گردیده و از همان تاریخ تا با مرور موجب مهاحت سخت و ایراد های بسیار تندو تین گردیده است الان که نگارنده بنویشن این سطور مشغول است مجموعه آن کلمات را که تا یان سال ۱۳۱۸ هجری شمسی بطبع رسیده و همچنین «مجموعه اصطلاحات علمی» را که در کتابهای علمی تازه بکار رفته و داشتگاه طهران به این رسانیده است و روپیم رفته هر دو باهم شاید در حدود دو هزار و پا صد الى سه هزار کلمه (یا او ازه) باشد در مقابل نظر دارد. بدون شک و شبهه از آنجایی که انسان و لوعه (۱) فرهنگستان بنایش تا زیر الخطاست لا بد میتوان ییک عدد از این کلمات ایراد ای واردا ساخته ولی متدار زیادی از آنها هم درست و پستندیده بمنظیر مرسد و عموماً بهتر از کلمات عربی و ترکی و فرنگی است که این کلمات فرهنگستانی بايد جای آنها را بگیرد. در این مورد دو نکته مهم را نباید از نظر دور داشت که اولاً وضع و بقول و پیشنهاد این کلمات که اساساً مقداری

(۱) فرهنگستان کلمه «عضو» را «کارمند» و «دانم» ترجمه نموده است ولی آیا میتوان عضو فرهنگستان را کارمند فرهنگستان یا اندام فرهنگستان خواند.

برسم از مغان از اروپا و آمریکا با ایران وارد شده است نمونهای بازی پیدا نمود. پس فاید بآسانی مجذوب و شفته جویدگران بشوند و تصور ندایند با تقلید بیکار نگان تازه و نوبری بیازار می‌آورند. در مملکت ماهنوز میدان کار برای نویسنده‌گان خیلی فراخ است و کارهای ناکرده بسیار است و ابدأ لزومی ندارد که در سبک نوشتن نسخیده فرنگی‌هارا سمشق خود قرار بدهیم مگر در اموری که عقل سالم و طبع مستقیم بزرگان خودمان و حتی اهل فن از خود فرنگی‌هایی که باما و ادبیات ما آشناست دارند آنرا لازم و مفید تشخیص بدهند.

* * *

این بود پیشود خلاصه آنچه در طی سی سال و سه ذاصله زمانی که از تاریخ انتشار «مکی بودویکی نبود» می‌گذرد فکر و مطالعه و تجربه و مصالحت و گفت و شنود با اعلیٰ فن و ادب باب داشت از خودی و بیگانه بر نویسنده «مکی بودویکی نبود» معلوم و مشهود گردیده است.

یکی بودویکی نبود و غیر از خدا هیچکس نبود. از این خدائی که متصدر هر قضا و قدر است از این قضاؤ قدری که منتشره خیر و شری است خواستارم که بممکنست عزیز ما دوام و بقا و اعافیت و صلاح عطا فرماید و جوانان باذوق و باهنر و راست و بالکودانش پژوهه‌دار از انجام وظایف نویسنده‌گی خود موفق و کامیاب دارد.

ژنو - اردیبهشت ۱۳۳۳ هجری شمسی

جمالزاده

۶ -

آب روان بقوت و قدرت خود آن آلدگیهای گذران را بر طرف می‌سازد و باصطلاح روسياهی تنها بزغال می‌ماند. اما وای بروزی که نهر شاداب زبان بحال رکود افتد یعنی مردمی که بدان تکلم می‌کنند تنها آنرا برای رفع حواچن معمولی روزانه شکم و شحمد و لحم بگار ببرند و طبع شیوای خداوندان نظم و شش و دوق روح پرور اریاب علم و ادب خوش و خمود گردد و چمود پذیرد و از آنهم بدتر وقتی است که خدای نخواسته سرچشمۀ واقعی ذوق و فهم یعنی «ذنی» ملی و قریحه واستعداد ذاتی و جبلی که معلوم و دنوابع و نوادر و اختیار است و کلیه صفات و سجا‌یای عالی از ذوق پاک و طبع استوار و قوّه ابتکار و خلاقیت و آزادی فکر و بیان و حسن گرانهای حقیقت جوئی و حقیقت گوئی و حقیقت پرسنی از آن سرچشم‌می‌گیرد مانند چشم‌های که دیگر آب باران و برف بدان نرسد و فته رفته خشک و نزار گردد. آنوقت است که نه تنها باید فاتحه زبان و شعر و شر و ادبیات و عرفان حکمت را خواند بلکه باید منتظر مرگ و فنای آن قوم و آن جماعت بود و باید دانست که از مرگ و فنای چنین قوم و ملتی هم مردم دنیاعمی بخود راه نخواهد داد چونکه درخت خشک و بی‌حاصل تنها برای زیر دیگر خوب است و بس. در پایان این مقدمه دراز باز اجازه می‌خواهم که بدوسنان بسیار غریز خودم یعنی نویسنده‌گان جوان بگویم که باید نهایت سعی را داشته باشند که فریب الفاظ تازه و نورا نخواهند و سوار بر خر لئگان تقلیدهای مست و یمنه نشوند بلکه بر اسباب اجراء خود سوار و مرد فکر و کار خود باشند و بدان که به حکم آنچه در آینه جوان بیند پیر در خشت خام آن بیند «در ادبیات پیر و سالخورد» خودمان از نظم و شش میتوان برای بسیاری از این سیکه‌های جدید ادبی یا باصطلاح امروز «مکتبهای ادبی» که با سامنی گوناگون از قبیل «رومانتیسم» و «سمبولیسم» و غیره و حتی «سور را لیسم»

- ل -

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
سخن نو آرکه نو را حلاوتی است دگر
فرخی

دیباچه

ایران امروز در جاده ادبیات از اغلب ممالک دنیا بسیار
عقب است. در ممالک دیگر ادبیات بمرور زمان تنوع پیدا
کرده و از پرتو همین تنوع روح تمام طبقات ملت را در تسخیر
خود آورده و هر کس را از زن و مرد و دارا و ندار، از کودک
دبستانی تا پیران سالخورده را بخواندن راغب نموده و موجب
ترقی معنوی افراد ملت گردیده است. اما در ایران ما
بدینختانه عموماً با از شیوه پیشینیان برون نهادن را مایه
تخریب ادبیات دانسته و عموماً همان جوهر استبداد سیاسی
ایرانی که مشهور جهان است در ماده ادبیات نیز دیده میشود

دیباچه

تصور نمایند که عاقبت خود عوام بفوایدو محسنهات دانش پی
برده و در صدد کسب و تحصیل آن برخواهند آمد و کسی لازم
نیست اوقات عزیز خود را صرف آنان نماید خدامیدا اند که
کی عوام بخودی خود باین فکر و خیال بیقتند چون اگر این
ادعا مبنی بر حقیقتی بود تا بحال تمام ایرانیها با سواد شده
بودند و بجای آنکه بتخمین درصد نفرشان هم یک نفر با سواد
نیست اقلال ثلث یا ربع ملت ایران دارای سواد میبود در
صورتیکه هر کدام ازما ایرانیان چندین نفر از بزرگان و
اعیان و تجار از هموطنان خود را میشناسیم که با آنکه هر
گونه اسباب برایشان حاضر و مهیا بوده تا بحال در صدد بر-
نیامده اند که یک ماه وقت خود را صرف تحصیل خواهند
نوشتن نمایند و لو یک کوره سوادی هم باشد بدست آورند.
خلاصه آنکه در مملکت ما هنوز هم ارباب قلم عموماً
در موقع نوشتن دور عوام را قلم گرفته و همان بیرامون انشا-
های غامض و عوام نفهم میگردند در صورتیکه در کلیه مملکت
های متعدد که سرشته ترقی را بدست آورده اند اشای ساده
و بی تکلف عوام فهم روی سایر انشا هارا گرفته و با آنکه
اهالی آن ممالک عموماً مدرسه دیده و با سوادند و در فهم

بان معنی که شخص نویسنده وقتی قلم در دست میگیرد
نظرش تنها متوجه گروه فضلا و ادباست و اصلاً التفاتی سایرین
ندارد و حتی اشخاص بسیاری را نیز که سواد خواندن و
نوشتن دارند و نوشته های ساده و بی تکلف را بخوبی میتوانند
بخوانند و بهمند هیچ درمدم نظر نمیگیرد و خلاصه آنکه
پیرامون «دمو کراسی ادبی» نمیگردد.

جای شاک نیست که این مسئله مخصوصاً برای مملکتی
چون ایران کلم جهل و چشم بستگی گروه مردم مانع هر گونه
ترقی است بسیار مایه تأسف است چه آنان که از علم و دانش
بهره ای دارند خود داخل در جاده کشف حقایق بوده و در راه
کسب قوت و غذای روحی البته در تلاش هستند ولی گروه
مردم که بقول معروف کالانعام بلهم اضل هستند اگر کسی
در خالشان نباشد و غمshan نخورد تا قیام قیامت در جهل و
ذلت و تاریکی سرگردان خواهند ماند.

در اغلب ممالک متعدد هم همین گونه فکر و خیالها
موجب تأسیس تعلیم عمومی اجباری شده است یعنی ارباب
علم و پیش و فضل و کمال خواسته اند عوام را از مراتب علم
و معرفت بهره مند نموده باشند و الا اگرچنین نباشد و اهل فضل

دیباچه

انشای مشکل نیز چندان عاجز و درمانده نیستند بازانشای ساده ممدوح است و نویسنده گان همواره کوشش میکنند که هر چه بیشتر همیان زبان را بیچ و معمولی مردم کوچدو بازار را با تعبیرات و اصطلاحات مهداوه بلباس ادبی درآورده و با نکات صنعتی آراسته بروی کاغذ آورند و حتی علمای بزرگ هم سعی دارند که کتابها و نوشتہای خود را تا اندازه مقدور بزبان ساده بنویسند و علاوه بر آن خیلی از آنها برای فهماندن مطالب علمی حقایق را بلباس حکایت درمیآورند مثلاً فلاماریون عالم منجم مشهور فرانسوی که یکی از مشهورترین علمای عصر حاضر است خیلی از مسائل مهم هیئت و جوهر یا ضیافت را بلباس رومان و حکایت درآورده و آن رومانها حالا با غالب زبانها ترجمه شده و دنیائی را مستفیض و بهرهمند داشته است درصورتیکه اگر میخواست فقط علماء فضای همسر خود را طرف خطاب قراردهد معلوم است وقتی که صرف میشد ولی صدایش تنها بگوش عده معدودی از علماء که مخصوصاً بهیئت و نجوم تعلق خاطر دارند میرسید درصورتیکه امروز صدایش در دنیا پیچیده و روان کرورها بنی نوع آدم را از آشنائی با سارط طبیعت و درک حس بی‌مانند آفرینش لذت

دیباچه

میبخشد.

انسان در وهله اول که عطف تسوجه بادیبات کنو نی فرنگستان میکند ممکن است وفور رومان را که امروز رکن اعظم ادبیات فرنگستان را تشکیل میدهد حمل آن نماید که ادبیات فرنگستان دوچار خرابی و نقصان است در صورتیکه بدون شک در هیچ زمان و در هیچ کجا دنیا ترقی ادبیات بدرجۀ عهد کنو نی فرنگستان نبوده است و یک نظر سطحی بزندگانی مردم فرنگستان که کتاب هم مثل کارد و چنگال و جوراب و دستمال تقریباً از لوازم حیاتشان شده کافی است که این مطلب را ثابت نماید و البته عمدۀ جهت این مسئله هم افتادن انشاء است در جاده رومان و حکایت.

رومانت علاوه بر منافع مذکور فواید مهم دیگری هم دارد: اولاً در حقیقت مدرسه‌ایست برای آنها که زحمت روزانه که برای کسب آب و نان لازم است نه وقت و فرصت آنرا آنها میدهد که بمدرسه‌ای رفته و تکمیل معلومات نموده چیزی از عوالم معنوی که هر روز در ترقی است کسب نمایند و نه دماغ و مجال آنرا که کتابی علمی و فلسفی را شب پیش خود خوانده و از این راه کسب معرفتی نمایند در

دیباچه

بازورخانه کار و دیوانی را با بازاری یکدیگر تزدیک نموده و هزارها مباینت و خلاف تعصب آمیزرا که از جهل و نادانی و عدم آشناei بپمديگر بهيان ميآيد رفع و زايل مينمايد. رهم برای کسانی که ميخواهند از حال اجتماعی و داخلی و روحی سایر ملل و ممالک باخبر بوده و قوی به مرسانند و نميخواهند بخواندن کتابی‌ای تاریخ که تنها حیات سیاسی و نظامی یک ملک و ملت را . آن راهم بطور ناقص وغیر کافی - نشان میدهد. قانع شوند هیچ راهی بهتر و راستتر از خواندن رومانهای راجع با آن ملت و مملکت نیست چنانکه امروز مثلا فلان خان کرد که در دامنه فلان کوه در ناف کردستان سکنی دارد بوسیله رومان، میتواند بخیلی از جزئیات زندگانی و رسوم اهالی جزیره ایسلاند که در آن سرديما در وسط اقیانوس واقع شده و شاید تابحال پای هیچ ایرانی هم بدا عجا نرسیده است باخبر گردد و همچنین برعکس .

میتوان گفت که رومان بهترین آینه‌ایست برای نمایاندن احوالات اخلاقی و سجایای مخصوصه ملل و اقوام چنانکه برای شناختن ملت روسیه از دور هیچ راهی بهتر از خواندن کتابهای تولستوئی و دوستویوسکی نیست ویا برای یکنفر یگانه‌ای که

دیباچه

صورتیکه رومان با زبانی شیرین و شیوه‌ای جذاب و لذت‌بخش که دماغ و جان را تازه و ایجاد فرح و نشاط مینماید بمخايلي معلومات لازم و مفید می‌مزد چه تاریخی چه علمی و چه فلسفی و اخلاقی علاوه بر آن طبقات یک ملتی را که بحکم اختلاف شغل و کار و معاشرت خیلی از چگونگی احوالات و خیالات و حتی از جزئیات نشست و برخاست یکدیگر بی خبرند از حال یکدیگر خبردار و بهم تزدیک مینماید چنانکه مثلا شهری نمیداند دردهات چگونه عروس بخانه داماد میرود و دهاتی نمیداند که در شهر زنها روز خود را چگونه بشب میرسانند و حتی فقرای شهری از کار و بار اغاییا و اعیان همان شهر و بر عکس متمولین و بزرگان از روز گار وزندگانی زیردستان و خدمه خود بی اطلاعند و در ایران خودمان حتی شهر های بزرگ از اوضاع و اخلاق و عادات یکدیگر چیزی بگوششان نرسیده و مثلا در قوچان شاید ندانند که در طهران عید قربان چگونه میگذرد و قنعلیهذا . رومان دسته‌های مختلفه یک ملتی را از یکدیگر آگاه و بهم آشنا مینماید : شهری را بادهاتی ، نوکر باب را با کاسب ، کرد را با بلوچ ، قشقائی را با کیلک ، متشرع را با صوفی ، صوفی را با زردشتی ، زردشتی را با بابی ، طبله را

بخواهد ایرانیان را بشناسد هیچ چیز بهتر از کتاب « حاجی بابا »ی موریر(۱) و « جنگ تر کمان » و « قنبر علی » کنت گویندو (۲) نیست . وهم‌چون انسان عموماً بخواندن چیزهای رومان مانند راغب‌وذاتاً مایل است از این راه میتوان هر گونه تبلیغ « پروپا گاند » سیاسی یا غیر آن هم نمود و البته اگر مثلاً الجزایر چندتن نویسنده ماهر داشت که کتابهای آنها مانند رومانهای سنکیویچ لهستانی در اروپا و امریکا مشهور بود هر یک از آن رومانها کار چند فوج قشون و چندین صد نقطه فصیح وغرا را مینمود چونکه محبت و شفقت مردم را بجانب آن مملکت و ملت جلب نموده و افکار عمومی دنیا را نسبت با آنها مساعد و همراه مینمود .

ولی از مهمترین فایده های رومان و انشای رومانی قایدیده است که از آن عاید زبان و لسان یک‌ملت و مملکتی میگردد چونکه فقط انشای رومانی که مقصود از آن انشای حکایتی باشد خواه بشکل کتاب یا قطعه « تیاتر » و یا نامه و غیر هم میتواند موقع استعمال برای تمام کلمات و تعبیرات و ضرب المثلها و اصطلاحات و ساختمانهای مختلف کلام و لهجه های

Comte Gobineau (۲) James Morier (۱)

گونا گون یا کنربانی پیدا کند و حتی در واقع جمعه حبس صوت گفتار طبقات و دسته های مختلفه یک ملت باشد در صورتی که انشاهای قدیمی (کلاسیک) و علمی وغیره این خدمت را از عزیذه فرمیتواند برآید و ندر تأموقع استعمالی برای کلماتی که خارج از دستگاه کلمات و تعبیرات و اصطلاحات مخصوصه اوست میتواند پیدا کند مثلاً کم اتفاق میافتد که یک نفر شاعر فن غزل سرائی و قصیده را که در ایران مطلوب ترین شیوه شعر است کنار گذاشته و در صدر آید که در یک قصیده ای در باب عید نوروز و یا در خصوص شکار و چیزهای شبیه بدان تمام کلمات و اصطلاحات و تعبیرات وغیره را که راجع است بنوروز و شکار در قصیده یا قطعه ای استعمال نماید و فرضًا هم که در این صدد برآید باز مجبور است که از یک قسمت مهم کلمات و تعبیرات مذکوره که منافقاً با وزن شعر و یا با فصاحت است صرف نظر کند . و همین محدود بودن دایره کلمات و تعبیرات وغیره سبب شده که خارجیهای که میخواهند فقط بتوسط کتاب و درس زبان فارسی را یاد بگیرند این زبان باین آسانی را پس از مدت‌ها تحصیل طوری حرف‌میزند که ما ایرانیان را از شنیدن آن خنده دست میدهد . مثلاً عثمانی ها که تعلم و تعلم زبان

فارسی در مدارسشان مجبوری بود مبلغی لغات برای کلمه دوست و معشوقه میدانستند از قبیل یار، دلدار، جانان، دلببر، نگار وغیرهم ولی نمیدانستند که این یار مثلاً آتش را یا «انبر» بجان میزنند و یا ضرب دست او بچهره رقیب گستاخ «چک» و «کشیده» نامیده میشود . خود نویسنده این سطور را با یک نفر از ادبای مشهور آن ملت اتفاق ملاقات افتاد که چندین هزار فرد از دیوان شعرای ایران از بر میدانست و معهداً مجبور بودیم مطالب ساده خود را بجان فرانسه یکدیگر بگوئیم والا فارسی مرا او بخوبی نمیفهمید و فارسی اورا من کمتر ملتفت میشدم و سبب این مسئله معلوم است : کتابی که بربان امروزه معمولی ایران نوشته شده باشد در دست نیست که تدریس و تعلیم از روی آن بشود و نویسنده‌های ما هم عموماً کسر شأن خود میدانند . که اصلاً قلم خود را برای نوشتن نثر روی کاغذ بگذارند و وقتی هم که میخواهند نثر بنویسند محل است پای خود را از کلستان سعدی پائین تر بنهند !

به باریه دومینار (۱) مستشرق مشهور فرانسوی در مقدمه ترجمه تمثیلات میرزا فتحعلی آخوند افوف درخصوص قدان

کتابی که بربان فارسی معمولی نوشته شده باشد و بکارشا گردان فرنگی که طالب یاد گرفتن زبان فارسی هستند بخورد مینویسد: «فقط باید از خود مشرق زمینیها خواست که نمونه و سرمشقی از زبان معمولی خود برای ما یاورند ولی بد بختانه آنها هم چیز زیادی در دست ندارند و برای کسی که آشنا بقواعد و ذوق ادبی عالم اسلام است این کساد و فقدان نشر معمولی ببیچ و جدمایه تعجب نیست چونکه در عالم اسلام اگر کسی بخواهد همان طور که حرف میزند بنویسد و کلمات جارید و ساختمانهای کلام و شیوه و طرز صحبت را در کتابی یا نامدای یاورد اسباب کسرشان و توهین بنفس و لوث مقدسات میشود و حکم خیانت بمعانی بیان را حاصل نمینماید و در هر صورت سعی لغو و باطلی است که موجب طعن و لعن میگردد!»

و عجب آن است که در تمام این عهد اخیر همیشه نویسنده‌گانی از قبیل حسنعلی خان امیر نظام و میرزا ابوالقاسم قائم مقام و میرزا عبدالوهاب نشاط وغیرهم که در نگارشات خود در پی سادگی بوده و پیرامون تقلید متقدمن نمیگردیده‌اند مورد تحسین عموم گردیده و از نوشتہ‌ی اشان هر چه بدت آمده چندین بار بچاپ رسیده است و باز ادبای ما از این مسئله

تبهی حاصل ننموده و ترس و بیشان زایل نگردیده است ! خلاصه گفته که انشای حکایتی بهترین انشاه است برای استعمال کلمات و معلوم است در اینصورت وقتیکه کلمات و لغات زبانی در جائی محفوظ و محل استعمال آنها معین و روشن گردید بمروز زمان که کلمات و تعبیرات و غیرهم از میان میروند و کلمات و تعبیرات تازه بیان می‌آید کتاب‌رومان و قصه بهترین گنجها خواهد بود برای زبان ولسان و حتی از کتب فرهنگ و لغت هم بهتر خواهد بود چون در کتاب لغت هر چه قدر هم که مفصل و مشروح باشد باز محلیای مختلف و متعدد استعمال لغت و اصطلاحات وغیره چنان‌که باید بذست نماید در صورتیکه رومان بر عکس کماهوجقه از عهده این امر بر می‌آید و علاوه بر این خیلی کلمات و تعبیرات و اصطلاحات واشارات لسانی هست که اصلاً در کتاب لغت نماید مثل کلماتی که عموماً بین مشهدیها (مشدیها) واو باش معمول است و یا آنکه ما بین دسته‌های مخصوصی از مردم متبادل است که محال است بشود تمام آنها در کتاب لغتی جمع و ضبط نمود و بعضی اصطلاحات واشارات که محال است در کتاب لغت چا پیدا کند مثلاً امروز خیلی از فارسی‌زبانها وقتیکه می‌شنوند و یا

میخوانند که «سیدعلی راپا» فوری ملتقت مطلب و مقصود گوینده یا نویسنده می‌شوند ولی چنین اصطلاحی را کتاب‌قاموس اصلاح در تحت چه کلمه‌ای می‌تواند جا بدهد ؟
نویسنده‌این سطور از کلمات عوامانه که بیشترین طبقات پست و مشهدیها (مشدیها) معمول است و بزبان فرانسه آنها را کلمات «آرگو» مینگویندو چندتن از شعرای مشهور آن ملت از قبیل فرانسواییون (۱) و زان ریشپن (۲) معروف که امروز عضو مجلس ادبی (آکادمی) فرانسه است در آن زبان شعر گفته و کتاب دارند مشتی جمع و بعنوان نموبن در آخر این کتاب ضمیمه نمونه است و البته معلوم است که این کلمات با معنی ثابت و محکم و خوبی که دارند اوغلب آنها مثل کلمات نان و آب معروف عموم فارسی‌زبانهاست باید جائی ضبط و محفوظ باشد که موجب ازدیاد سرمایه‌ثروت زبان گردیده و بمروز زمان فراموش نشده و از میان نرود و هم برآدبا و فضلاست که بتدریج نخیه آن کلمات را در نگارشات خود استعمال نمایند که کم کم جزو زبان ادبی گردد چنان‌که در سایر ممالک هم همین‌طور عمل مینمایند مخصوصاً که خیلی از این کلمات از قبیل «بامبول

دیباچه و «دبه در آوردن» و «خل» و غیرهم اصلاً به متادف هستند یعنی کلمه دیگری که همان معنی آنها را بعین برساند وجود ندارد و نویسنده در موقع ضرورت یامجبور است ازد کر خیال و مطلب خود صرف نظر نماید یا اگر بخواهد بد کر مقصود خود پردازد از استعمال آن کلمات ناچار است. بعضی را شاید عقیده باشد که کلمات و تعبیراتی را که متقدمین و پیشینیان استعمال ننموده اند باید استعمال نمود ولی امروز با آنکه علمًا ثابت شده که خیالات و حتی احساسات و ذوق هم مانند همه چیزهای دنیا در ترقی است و چون الفاظ و کلمات پس از ایجاد معنی و اشیاء بوجود می آیند هر روز بپیدا شدن خیالات و حقایق و احساسات و چیزهای تازه لابد کلمات و تعبیرات تازه هم بمیان می آید معلوم است اجتناب از استعمال این کلمات نویسنده را دوچار چگونه محظورات و مشکلاتی مینماید و ظاهر است که در اینصورت نه خیال و مطلب خوب پروردۀ میشود و نه عبارت بی غش و خالی از تکلف خواهد بود و در واقع رو گردان بودن از الفاظ نو و قناعت بالفاظ قدیمی با خیالات و معانی تازه‌ای که همواره بمیان می آید حکم آنرا دارد که کسی خواسته باشد جامه طفل شیرخواری را بتن جوان فربه و بمندی پوشاند.

و بیکتوره و گو شاعر مشهور فرانسوی در اینخصوص مینویسد: «زبان هیچ وقت مکث و توقف ندارد. فکر انسان همواره در ترقی و یا عبارت اخراجی در حرکت است وزبانها هم در پی او درسیر و حرکت هستند. ترتیب دنیا هم از این قرار است، وقتیکه بدن تغییر نمود چطور میشود لباس تغییر پذیرد؟ زبان فرانسه قرن نوزدهم میلادی دیگر محال است همان زبان قرن هیجدهم باشدویا زبان قرن هیجدهم زبان فرانسه قرن هفدهم باشد و قس علیهذا . زبان موئین (۱) غیر از زبان را بولد (۲) وزبان پاسکال (۳) غیر از زبان موئین وزبان موتسکیو (۴) غیر از زبان پاسکال است و با وجود این هر یک از این چهار زبان فرانسه بخودی خود بسیار عالی است چونکه هر کدام ۹۳۹-

(۱) هجری

(۲) F. Rabelais نویسنده قدیمی مشهور فرانسوی (وفات ۹۴۳ هجری)

(۳) B. Pascal ریاضی‌دان و فیلسوف مشهور فرانسوی (۱۰۷۲-۱۰۳۲ هجری)

(۴) Ch. Montesquieu نویسنده مشهور فرانسوی و مؤلف کتاب «نامه‌های ایرانی» و کتاب «روح القوانین» (۱۱۰۰-۱۳۳۹ هجری).

دارای صفات مخصوص است. هر عهدی دارای یک دسته خیالات و معانی مخصوص است و ناچار لغات والفاظی هم که دلالت بر این معانی و خیالات مخصوص نماید، باید البته وجود داشته باشد. زبان مثل دریاست که هدام درسیر و حرکت است و هر گاه گاهی از سواحل عالم فکر دورشده و ساحل دیگری را درزیر امواج خود میکشد و هر آن چیزی که از امواج کنار میافتد بتدریج خشک شده و از میان میرود. خیالات واقعکار و کلمات و لغات هم بهین طریق کم کم فراموش شده و از میان میروند. زبان هم مثل همه چیز های دنیا میباشد: هر قرنی مقداری از آن میگاهد و مبلغی بر آن میافزاید. قانون دنیا چنین است و چاره پذیر نیست و بیهوده باید در صدد بود که قیافه متحرک زبان را بشکل مخصوص ثابت نمود. سعی و کوشش یشووعهای (۱) ادبی که با آفتاب زبان حکم میکنند که بایست بکلی باطل و بی ثمر است چذبان هم مثل آفتاب است و توقف و سکون

(۱) یشوعا (Josué) پس از موسی رئیس عبریها شد و ارض کنعان را گرفت، در توریه مذکور است که در موقع جنک با پادشاه بیت المقدس چون شب فرا رسیده بود و هنوز کاملاً فاتح نشده بود بخورشید گفت بایست و خورشید ایستاد.

بردار نیست و فقط آنگاه می‌ایستد که حیاش سرآمد و مرده باشد (۱)

عموماً اشخاصی از هموطنان که درمورد مسائل مذکوره در فوق اظهار عقیده مینمایند کمان میکنند که اصلاح ادبیات فارسی منوط بشکل انجمانی است از ادب‌و فضای دانشمند که نشسته بینند چگونه اصلاحاتی در عالم ادبیات برای ایران لازم و مفید است و شخص نویسنده چه نوع کلمات و تعبیراتی را میتواند استعمال بکند و کدامها را باید استعمال نمایند و در حقیقت همانطوری که مجلس شورای ملی قوه مقننه مملکتی را در دست دارد انجمن مزبور هم اختیار ادبیات مملکت را در دست داشته باشد. بگمان نگارنده مبنای این عقیده از آن جاست که آفایان مذکور شنیده‌اند که در مملکت فرانسه انجمانی با اسم آکادمی وجود دارد که بکارهای ادبی میپردازد و تصور نموده‌اند که ترقی ادبیات آن مملکت از پرتو آن انجمن است و وجود چنین انجمنی را برای ایران هم لازم میدانند. نگارنده

(۱) نقل از مقدمه مشهوری که ویکتور هوگو بكتاب «کرمول» نوشته و در حقیقت مبنای اصول ادبیات متجددین (Romantiques) گردید.

دیباچه

منکر فواید چنین انجمنی نیست ولی اصلاً باید دانست که وظيفة آکادمی فرانسه فقط تأثیر کتاب لغتی است از زبان فرانسه و الا اختیارات دیگری ندارد و اگر خدمتی با ادبیات فرانسه می‌کند بیشتر از راه ترغیب و تشویق است و انگهی خیلی از ممالک متعدد عظیمه دیگر هستند که دارای ادبیات عالی می‌باشند در صورتیکه انجمن ادبی مانند آکادمی فرانسه بهیچ وجه ندارند. جناب آقای آقا میرزا محمدعلی خان ذکاءالملک فروغی، بخوبی ملتفت این نکته بوده و در نطقی که در رجب سال ۱۳۳۳ در موقعیت سومین جشن فارغ‌التحصیلی مدرسه امیریکائیها در طهران در خصوص ادبیات فارسی نموده‌اند می‌فرمایند:

+ یکی دیگر از خیالات غریب که برای بعضی از رفقاء آمده این است که بهجهت تکمیل زبان فارسی باید انجمنهای علمی و ادبی و بباره اخری آکادمی تأسیس نمود که وضع لغات و جعل اصطلاحات جدیده نماید و گمان کردۀ اند در ممالک خارجی که آکادمیها و انجمنهای علمی و ادبی هست این کار رامیکنند غافل از آنکه جعل لغات و اصطلاحات کار انجمنها نیست بلکه اهل علم و فضل در ضمن تحریر و تقریر از روی ذوق و سلیقه خود هنگام وقت و ضرورت اصطلاحی اختیار می‌کنند در صورتیکه از روی قاعده و تناسب اختیار کرده باشند آن اصطلاح بالطبعه مقبول و

دیباچه

را باید می‌شود و انجمنهای علمی و ادبی اگر در تکمیل علم و ادب کار می‌کنند با شکل دیگر است و غالباً وظیفه آنها تشویق و ترغیب اهل کمال و تسهیل امور ایشان است.

(روزنامه «عصر جدید» شماره ۳۵ سال ۱۳۳۳).

اگر انسان ترقی و تکامل ادبیات سایر ممالک را می‌زان گرفته بخواهد بینند سایر ممالک از چه راهی ادبیات خود را ترقی داده‌اند تا ایران هم همان را مر! پیش گیرد با آسانی ملاحظه می‌شود که همانا بهترین راه ترقی ادبیات ایران امروزه هم آن است که ادبی و فضایی آن مملکت که عموماً قدرت و سلط ادبی خود را هرسالی یا هر چند سالی یکبار در موقع عید و جشنی یا غیر آن با استقبال رفتن قصیده و غزل مشهوری از فلان شاعر از شعرای متقدمین و یا متوسطین ظاهر می‌سازند میدان جولان قلم خود را وسیع تر ساخته و در تمام شعبه‌های ادبیات از نثر و نظم و مخصوصاً نثر حکایتی که امروز آئینه ادبیات اغلب ممالک گردیده کار کرده و مدام با تأییفات و تصنیفات نازه بتازه خود در کالبد سرد شده ادبیات ما جان تازه‌ای دمیده و آن بازار کاسد را با درر بیانات لطیف و افکار روح پرور خود رواج و زینت نوی بخشند و البته همینکه اهل دانش و بینش بکار نوشتن

مشغول شدند بتدريج ذوق سليم و طبع روش آنها با مراعات قواعد ملاحظه ضروريات بطوری که منافي باروح زبان نباشد کلمات و اصطلاحات تازه داخل زبان نموده وزبان هم در ضمن حلaji و ورزيده شده و همانطور که ورزش جسماني در عروق و شريان انساني خون وقوت تازه روان ميسازد در عروق ادييات هم خون تازه دوان و کم کم ادييات مانيز صاحب آب و تاب و حال و جمالی گردیده و مانند ادييات قدیم مان مایه افتخار و مبارايات هر ايرانی خواهد گردید.

«فانه گشت و کهنه شد حدیث اسکندر»
 «سخن نو آر که نور احلاوتی است د گر»
 «فرخی»

نظر بر اتاب فوق وهم بشويق و ترغيب جمعي از دوستان روش ضمير و مخصوصاً جناب علامه تحرير و فاضل شهر آقا ميرزا محمد خان قزويني که جاودان سپاسگذار نصايح ادبيانه ايشان خواهيم بود نگارنده مصمم شد که حكايات و قصصي چند را که بمرور ايام محض برای تفريح خاطر بر شته تحرير در آورده بود بطبع رسانده و منتشر سازد. باشد که صدای ضعيف وی نيز مانند بانگک خروس سحری که کاروان خواب آلدرا بيدار ميسازد سبب خير شده و ادبها و داشمندان ما را ملتفت ضروريات وقت نموده نگذارد بيش از اين بدايع افكار و خيالات آنها چون خورشيد در پس ابر بستي و ياقچون در شاهوار در

صف عقیمی پنهان ماند. امیداست که این حکایات هذیان
صفت یا همه برشناکی و بی سروسامانی مقبول طبع ارباب ذوق
گردیده و راه نوی در جلوی جولان قلم توانای نوشتگان
حقیقی مابگذارد که من در عوض این خدمت یا زحمت جز
این پاداش جسمی ندارم.

سید محمد علی چمالزاده

برلین، غرة ذى القعده ۱۳۳۷

سید محمد علی چمالزاده از این افراد است که در این دنیا
آنچه از آنها بخوبی بتوان گفت اینکه در این دنیا
آنچه از آنها بخوبی بتوان گفت اینکه در این دنیا
آنچه از آنها بخوبی بتوان گفت اینکه در این دنیا

آنچه از آنها بخوبی بتوان گفت اینکه در این دنیا
آنچه از آنها بخوبی بتوان گفت اینکه در این دنیا
آنچه از آنها بخوبی بتوان گفت اینکه در این دنیا
آنچه از آنها بخوبی بتوان گفت اینکه در این دنیا

آنچه از آنها بخوبی بتوان گفت اینکه در این دنیا

آنچه از آنها بخوبی بتوان گفت اینکه در این دنیا

لگی فرنگیم را که از میان فرنگستان سرم مانده بود عوض
کنم و باروها مارا پسر حاجی و لقمهٔ چربی فرض کرده و
«صاحب، صاحب» گویان دورمان کردند و هر تکه‌ای از اسبا بهای مان
ما به‌النزاع ده رأس حمال و پانزده نفر کرجی‌بان بی انصاف
شد و جیغ و داد و فریادی بلند و قشقره‌ای برپا گردید که آن
سرش پیدا نبود. ما مات و متغير و انگشت بدنه سرگردان
مانده بودیم که بچه بامبولی بخه‌مانرا از چنگکاین‌ایلغاریان
خلاص کنیم و بچه حقدولی از گیرشان بجهیم که صف‌شکافته
شد و عنق منکسر و منحوس دو نفر از مأمورین تذکره که
انگاری خود انکرومنکر بودند با چند نفر فراش سرخ پوش
و شیروخور شید بکلاه با صور تهائی اخمو و عبوس و سبیله‌ای
چخماقی از بنا گوش در رفته‌ای که مانند بیرق جوع و
گرسنگی نیم دریا بحر کشان آوردہ بود در مقابل ما مانند
آئینه دق حاضر گردیدند و همینکه چشم‌شان بتذکره‌ها
افتاد مثل اینکه خبر تیرخوردن شاه یا فرمان مطاع عزرائیل
را بدستشان داده باشند یکه‌ای خورده ولب ولوچه‌ای جنبانه
سر و گوشی تکان دادند و بعد نگاهشان را بنا دوخته و چندین
بار قد و قامت مارا از بالا پیائین و از پائین بی‌لامل اینکه

حکایت اول

فارسی شکر است

هیچ جای دنیا تر و خشک را مثل ایران با هم نمی-
سوزانند. پس از پنج سال در بدرباری و خون جگری هنوز
چشم از بالای صفحهٔ کشتی بخاک پاک ایران نیفتاده بود که
آواز گیلکی کرجی‌بانهای ازلی بگوش مرید که «بالام‌جان،
بالام‌جان» خوانان مثل مردم ای ایران که دور ملخ مردم‌ای را
بگیرند دور کشتی را گرفته و بلای جان مسافرین شدند و
ریش هر مسافری بچنگ چند پازوزن و کرجی‌بان و حمال
افتاد. ولی میان مسافرین کارمن دیگر از همه زارت بود چون
سایرین عموماً کاسب‌کارهای لباده دراز و کلاه کوتاه با کو و
رشت بودند که بزور چماق و واحديه‌موت هم بند کيسه‌شان باز
نمی‌شود و جان بعزم‌ائیل میدهند و رنگ پولشان را کسی
نمی‌بینند ولی من بخت بر کشته مادر مرده مجال نشده بود کلام

یکی بود و یکی نبود

بقول بچه‌های تهران برایم قبائی دوخته باشند برانداز کرده و بالآخره یکیشان گفت «چطور! آیاشما ایرانی هستید؟». گفتم «ما شا الله عجب سئوالی میفرمایید، پس میخواهید کجایی باشم، البته که ایرانی هستم، هفت جدم ایرانی بوده‌ام، در تمام محله سنگلچ مثل گاو پیشانی سفید احمدی پیدا نمیشود که پیر غلامتارا نشناسد!». ولی خیرخان ارباب این حرفها سرش نمیشد و معلوم بود که کارکاریکشاھی و صد دینار نیست و با آن فراشیا چنانی حکم کرد که عجاله «خان صاحب» را نگاه دارند «اتحقیقات لازمه بعمل آید» و یکی از آن فراشها که نیمزرع چوب چنوق مانند دسته شمشیری از لای شالریش ریشش بیرون آمده بود دست انداخت مج ما را گرفتو گفت «جلوییفت» و ما هم دیگر حساب کار خود را کرده و ماسها را سخت کیسه انداختیم. اول خواتیم هارت و هورت و باد و بروتی بخرج دهیم ولی دیدیم هوا پست است و صلاح در معقول بودن. خداوند هیچ کافری را گیر قوم فراش نیندازد! دیگر بیتر میداند که این پدر آمرزیدها در یک آب خوردن چه بر سرما آوردند. تنها چیزی که توانستیم از دستشان سالم بیرون بیاوریم یکی کلاه فرنگیمان بود و دیگری ایمانمان

فارسی شکر است

که معلوم شد بهیچ کدام احتیاجی نداشتند والا جیب و بغل و سوراخی نمایند که در آن یک طرق العین خالی نکرده باشند و همینکه دیدند دیگر کماه و حقه بتکالیف دیوانی خود عمل نموده‌اند مارا در همان پشت گمر کخانه ساحل اتزی تو یک هول‌دومنی تاریکی انداختند که شب اول قبریشش روز روشن بود و یک فوج عنکبوت بردر و دیوارش پرده داری داشت و در را از پشت بستند و رفتند و ما را بخدا سپردند. من در بین راه تا وقتیکه با کرجی از کشتی ساحل می‌آمدیم از صحبت مردم و کرجی‌بانها جسته جسته دستگیرم شده بود که باز در طهران کلاه شاه و مجلس توهمند رفته و بگیر و بیند از نوشروع شده و حکم مخصوص از مرکز صادر شده که در تردد مسافرین توجه مخصوص نمایند و معلوم شد که تمام این گیر و بسته‌از آن بابت است مخصوصاً که مأمور فوق العاده‌ای هم که همان روز صبح برای این کار از رشت رسیده بود مغضظ اظهار حسن خدمت و لیاقت و کارداری دیگر تروختشک را باهم می‌سوزاند و مثل سگ هار بجان مردم بی پناه افتاده و در ضمن هم با تو کفشه حاکم بیچاره کرده و زمینه حکومت اتزی را برای خود حاضر می‌کرد و شرح خدمات وی دیگر از صبح آن روز

یکدقيقة راحت بسیم تلگراف از لی بطهران نگذاشتند بود.
من در اول امیر چنان خلقم تنگ بود که مدتی اصلا
چشم جائی را نمیدید ولی همینکه رفته رفته بتاریکی این
هولدونی عادت کردم معلوم شد مهمانهای دیگری هم با ما
هستند. اول چشمم یک نفر از آن فرنگی ما بهای کذاشی افتاد
که دیگر تا قیام قیامت در ایران نمونه و مجسمه لوسی و
لغوی ویسوادی خواهند ماند و بقیناصد سال دیگر هم رفتار
و کردارشان تماسا خانهای ایران را (گوش شیطان کر) از
خنده روده بر خواهد کرد. آقای فرنگی ماتب ما با یخدای
بلندی اولنه سماوری که دود خط آهنها نفتی فرقا ز تقریباً
بهمان رنگ لوله سماورش هم در آوردہ بود در بالا طاقجهای
نشسته و در تحت فشار این یخه که مثل کنندی بود که بگردنش
زده باشند در این تاریک و روشنی غرق خواندن کتاب «روماني»
بود. خواستم حله رفته یک «بن جور موسيئي» قالب زده و
پیارو برسانم که ماهم اهل بخینه ایم ولی صدای سوتی که از
گوشهای از گوشهای محبس بگوشم رسید نگاهم را با آن
طرف گرداند و در آن سه گوشی چیزی جلب نظرم را کرد که در
وهله اول گمان کردم گر به برآق سفیدی است که بروی کیسه

خاکه زغالی چنبرزده و خوابیده باشد ولی خیر معلوم شد
شیخی است که بعادت مدرسه دو زانو را در بغل گرفته و
چمباتمه زده و عبا را گوش تا گوش دور خود گرفته و گریه
برآق سفیدهم عمامه شیقته و شوقه اوست که تحت الحنكش
بازشده و درست شکل دم گزبهای را پیدا کرده بود و آن
صدای سیت و سوت هم صوت صلووات ایشان بود.

پس معلوم شد مهمان سه نفر است. این عدد را بقال
نیکو گرفتم و میخواستم سر صحبت را با رفقا باز کنم شاید از
درد یکدیگر خبردار شده چاره‌ای پیدا کنیم که دفعه در
محبس چهارتاق بازشده و با سروصدای زیادی جوانک کلاه
نمدی بد بختی را پرت کردن توی محبس و باز در بسته شد.
معلوم شد مأمور مخصوصی که از رشت آمدۀ بود برای
ترساندن چشم اهالی از لی این طفلک معصوم را هم بجرم آنکه
چند سال پیش در اوایل شلوغی مشروطه و استبداد پیش یک
نفر فرقا زی نو کر شده بود در حبس انداخته است. یاروی
تازهوارد پس از آنکه دید از آه و ناله و غوره چکاندن دردی
شقا نمیابد چشمها را با دامن قبای چر کین پاک کرده و در
ضمن هم چون فهمیده بود قراولی کسی پشت در نیست یک

یکی بود و یکی نبود

طوماری از آن فحش‌های آب نکشیده که مانند خربزه گر گاب و تنبای کوی هکان مخصوص خاک ایران خودمان است نذر جد و آباد (آباء) این و آن کرد و دو سه لگدی هم با پایی بر همه بدر و دیوار انداخت و وقتیکه دید در محبس هر قدر هم پوسیده باشد باز از دل مأمور دولتی سخت تر است تقدیمی بزمین و نگاهی بصحن محبس انداخت و معلوم شد که تنها نیست. من که فرنگی بودم و کاری با من ساخته نبود ، از فرنگی ما بهم چشمش آبی نخورد و این بود که پا بر چین پا بر چین بطرف آفاسیخ رفته و پس از آنکه مدتی زولزلول نگاه خود را باود و خوت با صدائی لرزان گفت: «جناب شیخ ترا بحضرت عباس آخر گناه من چیست؟ آدم و الله خودش را بکشد از دست ظلم مردم آسوده شد!».

بشنیدن این کلمات مندل جناب شیخ مانند لکه‌ای بری آهسته بحر کت آمده و از لای آن یک جفت چشمی نمودار گردید که نگاه ضعیفی بکلاه نمدی انداخته و از منفذ صوتی که باستی در زیر آن چشمها باشد و درست دیده نمیشد با قرائت و طماینن تمام کلمات ذیل آهسته و شمرده و مسموع سمع حضار گردید: «مؤمن! عنان نفس عاصی فاصر را بدست قهر و

غضبه که الكاظمین الغیظ والعافین عن الناس ...»
کلاه نمدی از شنیدن این سخنان هاج و واج مانده و چون از فرمایشات جناب آفاسیخ تنها کلمه کاظمی دستگیرش شده بود گفت «نه جناب ، اسم نو کرتان کاظم نیست رمضان است. مقصودم این بود کاش اقلا میفهمیدیم برای چه مارا اینجا زنده بگور کردماند».

این دفعه‌هم باز با همان متانت و قرائت تمام و تمام از آن ناحیه قدس این کلامات صادر شد: «جزا کم الله مؤمن! منظور شمامه فهوم ذهن این داعی گردید. الصبر مفتاح الفرج. ارجو که عماً قریب وجه حبس بوضوع پیوندد والبته الف البته بای نحو کان چه عاجلا و چه آجالا بمسامع ما خواهد رسید. على العجاله در حين انتظار احسن شقوق . و افع امور اشتغال بذکر خالق است که على كل حال نعم الاشتغال است».

رمضان مادرمده که از فارسی شیرین جناب شیخ یک کامه رش نشد مثل آن بود که گمان کرده باشد که آفاسیخ با اجنه (جن) وازما بهتران حرف میزند یا مشغول ذکر اوزار و عزایم است آثار هولو و حشت درو جناتش ظاهر شدوز بزرلب بسم الله گفت وی واشکنی بنای عقب کشیدن را گذاشت. ولی

یکی بود و یکی نبود

جناب شیخ که آرواره مبارکشان معلوم میشد گرم شده است بدون آنکه شخص مخصوصی را طرف خطاب قرار دهنده چشمها را یک گله دیوار دوخته و با همان قرائت معهود پی خیالات خود را گرفته و میفرمودند : « لعل که علت توقيف لمصلحة یا اصلاح عن قصد بعمل آمده ولاجل ذلك رجای وائق هست که لولا البداء عمماً قریب انتهاء پذیردو لعلهم که احقر را کان لم یکن پنداشته وبالرغم این مرتبة والمقام باسوء احوال معرض تهلکه و دمار تدريجي قرار دهنده و بناء عليهذا برماست که باز نحو کان مع الواسطه او بلا واسطه الغير کتاباً وشفاهاً علناً او خفاء از مقامات عاليه استمداد نموده وبالشك بمقداق من جدوجذ بحصول مسئول موفق و مقضى المرام مستخلص شده و برائت هماین الامائل والاقران كالشمس في وسط النهار مبرهن و مشهود خواهد گردید...».

دارد زهره اش از هول و هراس آب میشود. خیلی دلم برایش سوخت . جناب شیخ هم که دیگر مثل اینکه مسهول بزباشن بسته باشد و یا بقول خود آخوند ها سلس القول اگرفته باشد دست بردار نبود و دستهای مبارک را که تا مرافق از آستین بیرون افتاده و از هر حیث پر موئی دور از جناب شما با پاچه گوسفنده بی شباهت نبود از زانو بر گرفته و عبا را عقب زده و بالشارات و حرکاتی غریب و عجیب بدون آنکه نگاه تند و آتشین خود را از آن یک گله دیوار بیگناه بردارد گاهی با توبپوش هر چه تمامتر مأمور تذکره را غایبانه طرف خطاب و عتاب قرار داده و مثل اینکه بخواهد برایش سرپا کتی بنویسد پشت سر هم القاب و عنوانی از قبلیل « علقه مضغه » ، « مجہول الهویه » « فاسد العقیده » ، « شارب الخمر » ، « تارک الصلوة » ، « ملعون الوالدين » ، « ولد الزنا » و غیره و غیره که هر کدامش برای هبایح نمودن جان و مال و حرام نمودن زن بخانه هر مسلمانی کافی و از صدش یکی دریاد نمانده نثار میکرد وزمانی باطمأنیه و وقار و دلسوختگی و تحسیز بشرح « بی مبالاتی نسبت با هل علم و خدام شریعت مطهره » و « توهین و تحقیری که بمرات و بکرات فی کل ساعه » بر آنها وارد می‌اید و « نتایج سوء دنیوی و اخروی »

یکی بود و یکی نبود

آن پرداخته و رفته رفته چنان ییانات و فرمایشات موعظه آمیز ایشان درهم و برهم و غامض میشد که رمضان که سهل است جد رمضان هم محال بود بتواند یک کلمه آنرا بفهمد و خود چاکرتان هم که آن همه قمپز عربی دانی در میکرد و چندین سال از عمر عزیز زید و عمر را بجان یکدیگر انداخته و با اسم تحصیل از صبح تا شام باسامی مختلف مصدر ضرب و دعوی و افعال مذمومه دیگر گردیده وجود صحیح و سالم را بقول بی اصل و اجوف این و آن و وعده و عید اشخاص ناقص العقله تصل باین باب و آن باب دوانده و کسرشان خود را فراهم آورده و حرفا های خفیف شنیده و قسمتی از جوانی خود را بليت و لعل و لاونعم صرف جزو بحث و تحصیل معلوم و مجہول نموده بود و بهیج نحو از معانی ییانات جناب شیخ چیزی دستگیرم نمیشد. در تمام این مدت آقای فرنگی مآب در بالای همان طاقجه نشسته و با اخم و تخم تمام توی نخ خواندن رومان شیرین خود بود و ابدآ استثنائی باطرافیهای خویش نداشت و فقط کاهی لب ولوچهای تکانده و تک یکی از دوسیلش را که چون دو عقرب جراره بر کنار لانه دهان قرار گرفته بود بزیر دندان گرفته و مشغول جویدن میشد و کاهی هم ساعتش را در آورد

نگاهی میکرد و مثل این بود که میخواهد بیند ساعت شیر و قهوه رسیده است یاده.

رمضان فلکرده که دلش پر و محتاج بدرد دل و از شیخ خیری ندیده بود چاره را منحصر بفرد دیده و دل بدریا زده مثل طفل گرسنهای که برای طلب نان بنامادری نزدیک شود بطرف فرنگی مآب رفته و با صدائی نرم و لرزان سلامی کرده و گفت: « آقا شما را بخدا بیخشید ! ما یخه چرکینها چیزی سرمان نمیشود آفاسیخ هم که معلوم میشود جنی و غشی است و اصلا زبان ما هم سرش نمیشود عرب است شما را بخدا آیا میتوانید بمن بفرمائید برای چه ما را تو این زندان مرگ انداخته اند ؟ »

بشنیدن این کلمات آقای فرنگی مآب از طاقجه پائین پریده و کتاب را دولا کرده و در جیب گشاد پا توجچانده و بالب خندان بطرف رمضان رفته و « برادر ، برادر » گویان دست دراز کرد که برمضان دست بددهد . رمضان ملتقت مسئله نشدو خود را کمی عقب کشیدو جناب خان هم مجبور شدند دست خود را بیخود بسبیل خود ببرند و محض خالی نبودن عریضه دست دیگر را هم بمیدان آورده و سپس هردو را بروی سینه گذاشته

یکی بود و یکی بود

و دو انگشت ابهام را در دوسوراخ آستین جلیقه جاداده و با هشت رأس انگشت دیگر روی پیش سینه آهاردار بنای تبک زدن را گذاشته وبالجهه‌ای نمکین گفت «ای دوست و هموطن عزیز! چرا ما را اینجا گذاشته‌اند؟ من هم ساعتهاي طولاني هر چه کله خود را حفر می‌کنم آبسولومان چیزی نمی‌باشم نه چیز پوزیتیف نه چیز نگاتیف. آبسولومان! آیا خیلی کومیک نیست کمن جوان دیپلمه از بهترین فامیل را برای... یك criminal کریمینل بگیرند و با من رفتار بکنند مثل با آخرین آمده؟ ولی از دسپویسم هزار ساله و بی قانونی و آربیتر که میوه‌جات آن است هیچ تعجب آور نده نیست. یك مملکت که خود را افتخار می‌کند که خودش را کنستیتوسیون ال اسم بددهد باید تربیتونالهای قانونی داشته باشد که هیچکس رعیت بظلم نشود برادر من در بد بختی! آیا شما این جور پیدانمی‌کنید؟» رمضان بیچاره از کجا ادرار این خیالات عالی برایش ممکن بود کلمات فرنگی بجای خود دیگر از کجا مثل میتوانست بفهمد «حفر کردن کله» ترجمه تحت الفاظی اصطلاحی ناست فرانسوی و بمعنی فکرو خیال کردن است و بجای آن در فارسی می‌گویند «هر چه خود مر را می‌کشم....» یا «هر چه سرم

را بدیوار می‌زنم »؛ و یا آنکه «رعیت بظلم» ترجمه اصطلاحی دیگر فرانسوی است و مقصود از آن طرف ظلم واقع شدن است. رمضان از شنیدن کلمه رعیت و ظلم پیش‌عقل ناقص خود خیال کرد که فرنگی‌ماه اور رعیت و مورد ظلم و اجحاف ارباب ملک تصور نموده و گفت. «نه آقا. خانه‌زادشمار عیت نیست همین بیست قدمی گمر کخانه‌شا گرد قهقهی هست!».

جناب موسیو شاندای بالا اندادته و با هشت انگشت بروی سینه قایم ضربش را گرفته و سوت زنان بنای قدم زدن را گذاشته و بدون آنکه اعتنایی بر رمضان بکند دنباله خیالات خود را گرفته و می‌گفت: «رولوسیون بدون اولوسیون یک چیزی است که خیال آن هم نمی‌تواند در کله داخل شود! ماجوانها باید برای خود یک تکلیفی بکنیم در آنچه نگاه می‌کند راهنمائی بملت. برای آنچه مرا نگاه می‌کند در روی این سوزه یک آرتیسل درازی نوشتم و با روشی کورکننده‌ای ثابت نموده‌ام که هیچ کس جرئت نمی‌کند روی دیگران حساب کند و هر کس باندازه باندازه پوسیبلیته‌اش باید خدمت بکند وطن را که هر کس بکند تکلیفش را! این است راه ترقی! والاد کادنس مارا تهدید می‌کند. ولی بد بختانه

یکی بود و یکی نبود

لارس
لارس

حرفهای ما بمقدم اثر نمیکند. لامارتن در این خصوص خوب میگوید..... « آقای فیلسوف بنا کرد بخواندن یک مبلغی شعر فرانسه که از قضا من هم سابق یکبار شنیده و میدانستم مال شاعر فرانسوی ویکتور هوگو است و دخلی به لامارتن ندارد :

رمضان از شنیدن این حرفهای نی سروته و غریب و عجیب دیگر بکلی خودرا باخته و دوان دوان خودرا پیش در محبس رسانده و بنای ناله و فریاد و گریه را گذاشت و بزودی جمعی درپشت درآمده و صدای تراشیده و نخراشیده‌ای که صدای شیخ حسن شمریش آن لحن نکیسا بود از همان پشت در بلند شدو گفت : « مادرفلان ! چه دردت است جیغ و ویغ راه انداخته‌ای . مگر ات را میکشد . این چه علم شنگه‌ایست ! اگر دست از این جهود بازی و کولی گری بر نداری و امیدارم یا یند پوزه بندت بزنند ». رمضان با صدای زار و نزار بنای التباس و تضرع را گذاشته و میگفت : آخر ای مسلمانان گناه من چیست ؟ اگر دزدم بدھید دستم را بیرند، اگر مقصرم چوبم بزنند، ناخنم را بگیرند، گوشم را بدروازه بکوبند، چشم را درآورند، نعلم بکنند، چوب لای

فارسی شکر است

۳۷

انگشتهايم بگذارند، شمع آجینم بگنند ولی آخر برای رضای خدا و پیغمبر ما از اين هولدونی و از گير اين دیوانها و جنى ها خلاص كنيد! پير، پیغمبر عقل دارد از سرم میپردا. هرا با سه نفر شريک گور کرده ايده که يكشان اصلاح شر را يخورد فرنگي است و آدم بصورتش نگاه كند بايد کفاره بدهد ومثل جغديع (بخش؟) كرده آن کنار ايستاده با چشمهايش میخواهد آدم را بخورد. دوتا دیگر شان هم که يك کلمهزبان آدم سرشان نمیشود و هردو جنى اند و نمیدانم اگر بسرشان بزند و بگيرند من مادرمده را خفه كنند کي جواب خدارا خواهد داد...؟ »

بدبخت رمضان دیگر نتوانست حرف بزند و بعض بیخ گلویش را گرفته و بنا کرد بحق هق گریه کردن و باز همان صدای نفیر کذايی از پشت در بلندشده و يك طومار از آن فحشهای دوآتشه بدل پر درد رمضان بست. دلم برای رمضان خیلی سوخت. جلورقتم، دست بر شانه اش گذاشته گفتم: « پسر جان، من فرنگي کجا بودم، گور پدر هر چه فرنگي هم کرده ! من ايراني و برادر ديني توام. چرا زهره ات را باخته‌اي ؟ همکر چه شده ؟ تو برای خودت جوانی هستی، چرا اينطور

یکی بود و یکی نبود

دست و پایت را گم کرده‌ای...؟».

رمضان همینکه دید خیر راستی، استی فارسی سرم میشود و فارسی راستاحسینی باش حرف میز نم دست مرآ گرفت وحالا نبوس و کی بیوس و چنان ذوقش گرفت که انگاردنیا را بش داده‌اند و مدام میگفت: «هی قربان آن دهنت بروم! والله تو ملائکه‌ای! خدا خودش ترا فرستاد که جان مرای خری!» گفتم: «پسر جان آرام باش. من ملائکه که نیستم هیچ، آدم بودن خودم هم شکه دارم. مرد باید دل داشته باشد. گریه برای چه؟ اگر همقطارهایت بدانند که دست خواهند داشت و دیگر خریبار و خجالت باز کن...» گفت: «ای درد و بلات بجان این دیوانه‌ها بیقند! بخدا هیچ نمانده بود زهره‌ام بتر کد. دیدی چطور این دیوانه‌ها یک کلمه حرف سرشان نمیشود و همه‌اش زبان جنی حرف میز نند؟» گفتم: «داداش جان اینها نه جنی اند نه دیوانه، بلکه ایرانی و برادر وطنی و دینی ماهستند!» رمضان از شنیدن این حرف مثل اینکه خیال کرده باشد من هم یک چیزیم میشود نگاهی بمن انداخت و قاهقهه بنای خنده را گذاشته و گفت «ترا بحضرت عباس آقا دیگر شما مرآ دست نیندازید. اگر اینها ایرانی بودند چرا از

فارسی شکر است

این زبانها حرف میز نند که یک کلمه‌اش شبیه بزبان آدم نیست؟» گفتم «رمضان اینهم که اینها حرف میز نند زبان فارسی است منتهی...». ولی معلوم بود که رمضان باور نمیکرد و بینی و بین الله حق هم داشت و هزار سال دیگر هم نمیتوانست باور کند و من هم دیدم زحمتم هدر است و خواستم از درد دیگری صحبت کنم که یکدفعه در محبس چهار طاق باز شد و آرد لی وارد و گفت «یا الله! مُشْتَلِقْ مرا بدھید و بروید بامان خدا همدان آزادید...»

رمضان بشنیدن این خبر عوض شادی خودش را چسبانید بمن و دامن مرا گرفته و میگفت «والله من میدانم اینها هر وقت میخواهند یک بندی را بدست میر غصب بدنه‌ند اینجور میگویند، خدایا خودت بفریاد ما برس!». ولی خیر معلوم شد ترس ولرز رمضان بی سبب است. مأمور تذکرۀ صبحی عوض شده و بجای آن یک مأمور تازۀ دیگری رسیده که خیلی جا سنگین و پرافاذه است و کباده حکومت رشت میکشد و پس از رسیدن بازیلی برای اینکه هر چه مأمور صبح رسیده بود مأمور عصر چله کرده باشد اول کارش رهائی مابوده. خدا را شکر کردیم میخواستیم از در محبس بیرون بیائیم که

دیدیم یک جوانی را که از لهجه و ریخت و تک و پوزش معلوم میشد از اهل خوی و سلماس است همان فراشیهای صبحی دارند می‌آورند بطرف محبس و جوانانک هم با یک زبان فارسی مخصوصی که بعدها فهیمیدن سوقات اسلامبول است با تشدید هرچه تمامتر از « موقعیت خود تعرض » مینمود و از مردم « استرحام » میکرد و « رجاداشت » که گوش بحرفش بدنهند. رمضان نگاهی باو انداخته و با تعجب تمام گفت « بسم الله الرحمن الرحيم اینهم باز یکی. خدا یا امروز دیگر هر چه خول و دیوانه‌داری اینجا میرستی! بدادهات شکر و به ندادهات شکر! » خواستم بش بگویم که اینهم ایرانی وزبانش فارسی است ولی ترسیدم خیال کند دستش انداخته‌ام و دلش بشکند و بروی بزرگواری خودمان نیاوردیم و رفته دربی تدارکات یک درشگه برای رقن برشت و چند دقیقه بعد که با جناب شیخ و خان فرنگی‌ماه دانگی درشگه‌ای کرفته و درشرف حرکت بودیم دیدیم رمضان دوان‌دان آمدیک دستمال آجیل بdest من داد و بواشکی در گوشم گفت « بیخشیدن با درازی میکنم ولی والله بنظرم دیوانکی اینها بشما هم اثر کرده والا چطور میشود جرئت میکنید با اینها همسفر شوید! » کتم

فارسی شکر است

۴۱

«رمضان مامثل تو ترسونیستیم!» گفت «دست خدا به مرأه‌تان! هروقی که از بی همزبانی دلنان سرفت از این آجیل بخورید و یادی از نو کر تان بیکنید». شلاق درشگه‌چی بلند شد و راه افتادیم و جای دوستان خالی خیلی هم خوش گذشت و مخصوصاً وقتیکه درین را دیدیم یک مأمور تذکرۀ تازه‌ای با چاپاری بطرف اتزلى می‌رود کیفی کرده و آنقدر خندیدیم که نزدیک بود روده بر بشویم.

کلاهت هم یک خرده پشم داشت!».

بله از قضا زنم هم حق داشت : حاج علی بی سرو با و
یکتا قبا از بس سک دوی کرده و شر و ور بافتہ بود کم کم
برای خود آدمی شده بود، اسمش را توی روزنامها مینوشند
ومیگفتند «دهو کرات» شده و بدون برو و بیا و کیل هم میشدو
با شاه و وزیر نشست و برخاست هم میکرد . خودم هم دیگر
راستش این است از این شغل و کار لعنتی و ادبی که بدترین
شغلهاست سیر شده بودم و صدای زه کمان از صدای انکر و
منکر بگوشم بدتر میآمد و هر وقت چک حلاجم را بدست
میگرفتم بی ادبی میشود مثل این بود که دست خر نری در
دست گرفته باشم . این بود که یکشب که دیگرزن بی چشم و
رویم هم سرزنش را بخنکی رساند با خود قرار گذاشت که
کم کم از حلاجی کنار گرفته و در همان خط حاج علی یقتم .
از قضا بختمان هم زد و خدا خودش کاررا همانطور که میخواستم
راست آورد . نمیدانم چداتفاقی افتاده بود که توی بازارها هو
افتاده بود که دکانها را بینندید و در مجلس اجتماع کنید . ما
هم مثل خرو امانده که معطل هش است مثل برق دکان را درو
تخته کردیم و افتادیم توی بازارها و بنای دادو فریاد را گذاشتیم

حکایت دوم

رجل سیاسی

میپرسی چطورشد مرد سیاسی شدم و سری میان سرها
درآوردم . خودت باید بدانی که چهار سال پیش مردی بودم
حلاج و کارم حلاجی و پنهانی . روز میشد دوهزار، روز میشد
یک تومان درمیآوردم و شام که میشدیک من نان سنگاک و پنج
سیر گوشت را هرجو برد بخانه میبردم . اما زن ناقص العقل
هر شب بنای سرزنش را گذاشته و میگفت : «هی برو زه زه
سرپا بنشین خایه بزرگان ، پنهان بزن و شب باریش و پشم تار
عنکبوتی بخانه بر گردد صورتیکه همسایمان حاج علی که
یک سال پیش آه نداشت با فاله سودا کند کم کم داخل آدم
شده و برویائی پیدا کرده وزنش میگوید که همین روزه هم
و کیل مجلس میشود با ماهی صد تومان دو هزاری چرخی و
هزار احترام ! اما تو تالب لحد باید زه پنهان بزنی ! کاش

یکی بود و یکی نبود

وعلم صلاتی راه انداختیم که آن رویش پیدا نبود . پیش از آنها دیده بودم که در این جور موقعها چههای میگفتند و منهم بنای گفتن را گذاشتند و مثل اینکه توی خانه خلوت با زنم حرفمن شده باشد فریادها میزدم که دیگر بیا و تماشا کن .
 میگفتتم «ای ایرانیان ! ای با غیرت ایرانی ! وطن از دست رفت تا کی خاک تو سری ؟ اتحاد ! اتفاق ! برادری ! بیائید آخر کار را یکسره کنیم ! یا میمیریم وشهید شده واسم باشرفی باقی مینگذاریم ویا میمانیم واژ این ذلت و خجالت میرهیم ! یا اللہ غیرت ، یا اللہ حمیت !» مردم همه دکان و بازار را میبودند و اگر چه حدتو حرارتی نشان نمیدادند و مثل این بود که آفتاب غروب کرده باشد و دکانها را یوشیوش میبینند که نان و آبی خریده و بطرف خانه بروند ولی باز در ظاهر این سنت ناکهانی بازارها و خروش شاگرد مغازه ها که راه قهوه خانه را پیش کرفته بودند و بخودشان امیدواری میدادند که انشاء اللہ دکان و بازار چندبروزی بسته بماند و فرستی برای رفتن با مامرا دمداود پیدا شود بی اثر نبود و یمن هم راستی راستی کار مشتبه شده بود و مثل اینکه همه اینها نتیجه دادو فریاد و جوش و خروش من است مانند سماوری که آتشش پر زود شده

باشد و هی بر صدا و جوش و غلله خود بیفاید کم کم یک گلوله آتش شده بود و حرفهای لفظی میزدم که بعدها خود را هم بتعجب درآورد . مخصوصاً وقتی که گفتم شاههم اگر کمک نکند از تخت پائیش میکشیم اثر مخصوصی کرد . اول از گوشو کنار دوست و آشنا ها چندباری پیش آمدند و تنگ گوشی گفتند : «شیخ جعفر خدا بد ندهد ! مگر عقل از سرت پریده هذیان میباشد ! آدم حلراج را باین فضولیها و گنده ... ها چه کار برو برو بد عقلت را عوض کنند !» ولی این حرفها تو گوش شیخ جعفر نمیرفت و درد وطن کار را زاینها گذرانند هی صدا را بلندتر کرده و غلله درزیر سقف بازار میانداختند و صدایم روی صدای بستنی فروش و خیار شمیرانی فروش را میگرفت . کم کم بیکارها و کور و کچلها هم دور و ورما افتادند و ما خودمان را صاحب حشم و سپاهی دیدیم و مثل کاره آهنگر که قصه اش را پس من حسنی توی مدرسه یاد گرفته و شبها برایم نقل کرده بود مثل شتر مست راه مجلس را پیش گرفتیم و جمعیتمن هم هی زیادتر و زیادتر شد و همینکه جلوی در مجلس رسیدیم هزار نفری شده بودیم . دم مجلس قرار اول جلویمان را گرفت که داخل شویم . خواستیم بتوبیو شر آز

میدان درش کنیدیدیم یارو کهنه کار است و ککش هم نمیگزد
بزورو قلچماقی هم نمیشد داخل شد . یارو ترک بود زبان نفهم
وقطار فشنگ بدور کمر واپیش معلوم بود که شوختی موخی
سرش نمیشود . این بود که رو بجمعیت کرده و گفتم : « مردم
احترام قانون لازم است ! ولی یکنفر باید دا طلب شده بعرض
و کلا بر ساند که فلاانی با صد هزار جمعیت آمده دادخواهی
میکند و میگوید امروز روزی است که و کلای ملت شجاع و
نجیب ایران باید تکلیف خود را ادا کنند والا ملت حاضر است
جان خود را فدا کند و من مسئول نمیشوم که جلوی ملت را
بتوانم بگیرم !» فوراً سید جوانی که تات کاکلش از زیر عمامه
کجش پیدا و گویا از پیشخدمتهاي مجلس بود سینه سپر کرد و
گفت پیغام را میرسانم و داخل مجلس شد و چند دقیقه نگذشت
که از داخل مجلس آمدند و «جناب آقا شیخ جعفر» را الحضار
کردنبو ماهم بادی در آستین انداخته و با بادو بروت هرچه
تمامتر داخل شدیم . ولی پیش خود فکر میکردم که مرد حسایی
اگر حالا از تو پیر سند حرفت چیست و مقصودت کدام است
چه جوانی میدهی که خدا را خوش آید . حتی میخواستم از
پیشخدمت مجلس که پهلویم راه میرفت و راه را نشان میداد

پیرسم برادر این مسئله امروز چه قضیه‌ایست و مطلب سرچیست
و بازارها را چرا بسته‌اند ولی دیگر فرصت نشدو یک دفعه
خودم را در محضر و کلا دیدم و از دست پاچگی یک لنگ
کفشم از پا درآمد و یک پا کفش و یک پا بر هنر وارد شدم . دفعه
اولی بود که چشم بچین مجلسی میافتاد . فکلیها خدا بدهد
بر کت ! کیپ تا کیپ روی صندلیها نشسته و مثل صفات اقامه
نمایز رج بر ج این سرتا آن سر مثل دانهای تسبیح بهم
پکیده و گاه گاهی هم مثل آخوندک تسبیح عماده و مندیلی
در آن بینها دیده میشد . در آن جلو آن جائی که مثلا حکم
محراب داشت آن کله گنده‌ها نشسته و دوسه‌نفر هم زیر دست
آنها قلم و دوات بdest مثل موکلین که ثواب و عقاب هر کسی
را در نامه اعمالش مینویسند جلد جلد هی کاغذ بود که سیاه
میکردند . خلاصه سرت را درد نیاورم یک نفر فکی سفید موئی
که روی صندلیهاي ردیف اول نشسته بود رو بمن کرد و گفت
«جناب حاج شیخ جعفر هیئت دولت اقدامات سریعه و جدی
بعمل آورده که مراتب بنحوی که آرزوی ملت است انجام یابدو
خیلی جای امیدواری است که تایع مطلوبه بdest آید . از جنا بعالی
که علمدار حقوق ملی هستید خواهشمند از جانب من ملت را

یکی بود و یکی نبود

خاموش نمائید و قول بدھید که بدون شک آمال ملت کماهو حقه بعمل خواهد آمد». بعد از آن چند نفر دیگر هم خیلی حرفهای پیچیده و کج و معوج زدند و من چیزی که دستگیرم شد این بود که فکلی موسفید اولی رئیس وزرا بود و باقی دیگر هم سر گندلهای دموکراتها و اعتدالیها و کشکو ماشت و زهر مارهای دیگر. همینکه دوباره از در مجلس بیرون آمدم خیال داشتم برای جمعیت نطق مفصلی بکنم و از این حرفهای که تازه بگوشم خورده بود چند تائی قالبزده و سکه کنم ولی دیدم مردم بکلی متفرق شده اند و معلوم شد ملت با غیرت و نجیب پیش از این پاشاری را در راه حقوق خود جایز ندانسته و بی کار و بار خود رفته و کور و کچلهای هم که از بازار مرغیها عقبم افتاده بودند دیدم توی میدانگاهی سه قاب میباختند و اعثنائی، بمانکردند و انگار نهانگار که چند دیگر پیش فریاد «زنده بادشیخ جعفر» شان گوش فلکرا کرمیکرد. ماهم سررا پائین انداختیم و بطرف خانه روانه شدیم که هر چه زودتر خبر را بزنمان برسانیم. در گوش میدان سید جوان غراری را که داوطلب رساندن پیغام «آقا شیخ جعفر» شده بود دیدم روی نیمکت قهوه خانه لم داده و عمame را کج گذاشته و مشغول

رجل سیاسی

خوردن چائی است و گویا بکلی فراموش کرده که چند دیگر پیش واسطه مستقیم بین هیئت دولت و ملت نجیب و غیور ایران بوده است. ماهم فکر کنان بطرف خانه روان بودیم و بخود میگفتیم که امشب اگرچه زن و بچه‌مان باید سر گرسنه بزمین بگذارند ولی ما هم مرد سیاسی شده‌ایم!

پیش از آنکه خودم بخانه رسیده باشم شرح شجاعتم آنجا رسیده بود و هنوز از در داخل نشده بودم که مادر حسنی خندان پیش آمد و هزار اظهار مهربانی نمود و گفت «آفرین حالا تازه برای خودت آدمی شدی. دیروز هیچکس پهن هم بارت نمیکرد امروز برضد شاه و صدراعظم علم بلند مینمایی، بافوج سر باز و سیلاخوری طرف میشوی، مثل بلبل نطق میکنی مردم میگویند خود صدراعظم دهنترا بوسیده است. مرحا! هزار آفرین! حالا زن حاج علی از حسادت بر کد بدرا!». مادیدیم زنمان راستی خیال میکند شوهرش رستم دستانی شده ولی بروی بزرگواری خود نیاورده خودمان را از تک و تا نینداختیم و بادی در آستین انداخته و گفتم به آخر مملکت هم صاحبی دارد! آمال ملت باید بعمل آید....»

خلاصه آنچه را از کلمات و جمله‌های غریب و نجیب

یکی بود و یکی نبود

در مجلس شنیده و جلوی در مجلس نتوانسته بودم بخراج جمعیت بدhem اینجا تحولی زنمان دادم و حتی باوهم مسئلها مشتبه نمودم!

فردا صبح روز نامهای پا یتحت هر کدام باشرح و تفصیل گذارشات دیروز را نوشتند و حدت و حرارت مرا حمل بیداری «حسیات ملت» کردندو مخصوصاً روز نامه «حقیقت شعشانی» که جمله اول آن از همان وقتی که حسنی غلط و غلوط برایم خواند تا با مرور در حافظه ام مانده است میگفت «اگر چه پنه رستنی است و آهن معدنی ولی جعفر پنهان و کاوه آهنگر هردو گوهر یک کان و گل یک گلستانند، هردو فرزندرشید ایران و مدافع استقلال و آزادی آند!» حتی یک نفر آمده بود میگفت اسمش مخبر است و میگفت میخواهد مرا «عن ترویو» بکند و یک چیزهای آب نکشیده ای از من میپرسید که بعقل چن نمیرسید و نمیدانم بچه دردش میخورد. از آن خوشمزه تر یک فرنگی آمده بود که عکس مرا ایندازد ذنم صدتا فحش داد و در خانه را برویش اصلا بازنگردوحالیش کرد که ما ایرانیهارا باین مفتکی ها هم نمیشود کلاهمان را پر کرد. خلاصه اول علامت اینکه مرد سیاسی شده ام همین

بود که از همان فردا هی روزنامه بود که پشت سر روزنامه مثل مانعی که بخر من یافت بخانه ما باریین گرفت و دیگر لقبی نبود که بما ندهند، پیشوای حقیقی ملت، پدر وطن و وطن پرستان، افلاطون زمان، اسطوی دوران دیگر لقبی نماند که بدلم ما نبستند. افسوس که زنم درست معنی این حرفها را نمیفهمید و خودما هم فهممان از زنان زیادتر نبود!

خلاصه چه دردرس بدhem پیش از ظهر همان روز حاج علی بدیدنم آمد و گفت میخواهم سبیل بسبیل صحبت کنیم. قلیانی چاق کردم بدستش دادم و گفتم حاضر شنیدن فرمایشات شما هستم. حاج علی پکی بقلیان زد و ابروها را بالا انداخت و گفت «برادر معلوم میشود ناخوشی من در تو هم سراابت کرده و بقول مشهور سرتو هم دارد بوی قرمه سبزی میگیرد. خیلی خوب هزار بار چشممان روشن نمیدانstem که سیاست هم مثل «سفلیس» هست! اگر چه همکار چشم دیدن همکار راندارد ولی آدم عاقل باید کله اش بازتر از اینها باشد. مقصود از دردرس دادن این است که برادر تو اگر چه دیروز یکدفعه راه صد ساله رفته و الان در کوچه و بازار است مت بر سرهمه زبانهاست ولی هرچه باشد تازه کل و نو بمیدان آمده ای و ما هرچه باشد

در این راه یک پیراهن از تو بیشتر پاره کرده‌ایم . بهتر آنست که دست بدست هم بدهیم و دز این راه پر خطر سیاست پشت و پناه همدیگر باشیم . البته شنیده‌ای که یک دست صدا ندارد آن هم مخصوصاً در کارهای سیاسی که یک دسته از زندان میدان را جولانگاه خودشان تنها نموده و چشم ندارد بینند حرفی تازه‌ای قدم در معراج که آنها بگذارد . گمان کردی همینکه امروز عروغوری کردی و با وزیر و کیل طرف شدی دیگر نابت توی روغن است خیر اخوی ! خواهی ! همین فرادست که تگرگ افtra و بهتان چنان بسرت باریدن خواهد گرفت که کمترین نتیجه آن این میشود که زن بخانهات حرام عرقت بجس وقتلت واجب میگردد ! . حاج علی پس از این حرفها چنان پلک قایمی بقیان زد که آب نی از میانه سوا شد و دود از دولله دماغش باقوت تمام بنای یرون‌جهین را گذاشت من اگرچه از حرفاها او چیزی دستگیرم نشده بود و درست سردر نیاورده بودم ولی حاج علی رامیدانستم که گرگ باران خورده و بامبول باز غریبوآدم باتجربه و باتدیری است و ضمناً بدم هم نمی‌آمد پیش چشم زنم خودم را همسر و همقدم او قلم دهم این بود که مطلب را قبول کردم و بناشد من در بازار حتی —

سعی کنم که حاج علی بوکالت برسد و حاج علی هم با من صاف و راست و در کارهای سیاسی هرا رهمنا و دلیل باشد در همان مجلس حاج علی بعضی نصیحتهای آب نکشیده بگوش ما خواند و بقول خودش پای مارا روی پله اول نبردبان سیاست گذاشت پس از آنکه دید دیگر بقیان آتش خاموش و از حیزانتفاع افتاده و قتیکه بلند شده بود برودپرسید «جلسه آتیه کی و کجا خواهد بود؟». کلمه «جلسه» تا آنوقت بگوش نخورد بود و در جواب معطل ماندم حاج علی رند بود و مطلب دستگیرش شدو گفت حق داری نفهمی چون همانطور که زرگر هامروف است زبان زرگری دارند سیاسیون هم زبان مخصوصی دارند که کم کم توهمندان آشنا خواهی شد مثلاً همین کلمه جلسه یعنی مجلس صحبت و همانطور که مردم بهمیگویند «همدیگر را کی خواهیم دید» سیاسیون میگویند «دیگر کی جلسه خواهیم داشت». بناد از آن بعد حاج علی در هر «جلسه» چند کلمه از این زبان یادمن بدهد و در همان روز مبلغی از آن کلمات یادم داد که این چند تاش هنوز هم در خاطرم است.

بامسلک یعنی متدين - هم مسلک یعنی دوست و آشنا -

فعال یعنی سگدو - خارج از ترا کت یعنی بیمز کی - زنده باد یعنی خدا عمرش بدهد - موقعیت یعنی حال و احوال و قس علیهذا .

حاج علی که بیرون رفت ماهم سرو صورتی ترتیب دادیم و بزم گفتم «جلسه دارم» و بد بخت راه هاج و حاج گذاشت و رقم سری بیازار زده بینم دنیا در چه حال است . از سلام سلام بقال و چقال محله و راست بازار دستگیرم شد که صیت عظمت ما بگوش آنها هم رسیده و ده پانزده روزی میتوانیم نسیه زندگانی کنیم و در پیش خود خنده ای کرده و گفتم «زنده با دشیخ جعفر پنبه زن پیشوای ملت ایران ! کاوہ زمان خود ، زنده باد ! ». کمر کش راه چند نفری دورم را گرفتند و پس از آنکه مبلغی سبزی مارا پاک کردند هر کدام یواش بنای تظلم از یک کسی را گذاشتند مثل اینکه من حاکم شرع و قاضی محل یا کددخای محله باشم . یکی را نمیدانم فلاں السلطنه بزور از خانه اش بیرون کرده و ملکش را تصاحب نموده بود ، یکی دیگر را یکی از علمای بزرگ مجبور کرده بود زنش را طلاق بدهد و خودش زن را که معلوم نمیشد دارای آب و درنگی بوده بحلیه نکاح شرعی خود درآورده بود . خلاصه تا بیازار رسیدم

تمام طومار مرافعه های شرعی و عرفی صد ساله شهر طهران را بگوشم خواندند و منهم هی قول و وعده بود که مثل دیگر خرج میکردم و «خدنا عمرت بدهد» و «دشمنها و بدخواهان را ذلیل و نابود سازد» تو کیسه کردم و در ضمن معلوم شد که ریش رجل سیاسی مثل زنجیر عدل انوشیروان از اذان صبح تا ازان شام در دست عارض و معروض خواهد بود و خانه اش حکم طویله سلطنتی را دارد که بستگاه دزد و دغل و ورشکسته و آدم کش خواهد بود و دیگر بیاوبین که انسان اگر عمر خضره مدارد باشد برای تمام کردن یکی از این مرافعه ها کافی نیست کم کم بیارار رسیده بودم . محترمانه بادی در آستین اند اختم ولی در ظاهر رورا تا آن درجه که میشد روی اخموی شیخ جعفر شیرین و خندان و مهر بان باشد بشاش کردم و جواب های سلام را چنان بالطفو محبت میدادم که گوئی پنجاه سال ملای محله بوده ام . مردم هی میپرسیدند جناب شیخ تازه مازه خدمت شما چیست ؟ من هم مثل اینکه سریم مخصوص وزارت خانه ای ایران و خارجه با صندوق خانه اطاقم وصل باشد جوابهای مختص و معمامانند از قبل «خدنا رحم کند» «چندان بدنیست » «جای امیدواری است » «موقعیت باریک است »

«احتمال بحران می‌رود» و غیره میدادم و در ضمن کلماتی را نیز که از حاج علی یاد گرفته بودم بجا و بیجاجاچاپزده وورزش سیاست مینمودم.

دکانم را باز کنم و مشغول کلد شوم و در پیش خود می‌گفتم کارو کاسبی که منافی باشأن و مقام من نمی‌شود حضرت رسول هم با غبانی می‌کرد ولی باز صدای سرزنش زنم و صوت مکروه زه کمان بگوش می‌آمد و موها بیم را راست و دست و پایم را سست می‌کرد. در همین بین صدای سلام علیکم غرائی چرتم را در هم در آند و در مقابل خود شخصی را دیدم که گویا در هر عضوش یک فقر کار گذاشته بودند. انگار در قالب تعارف و تملق ریخته شده بود : دهنن می‌گفت «خانه‌زادم» چشمش می‌گفت «کمترین شما هستم» گردنش خم می‌شد و راست می‌شد و می‌گفت «خدم آستان شمایم». خلاصه مثل دجال گوئی هرمومی تنش زبانی داشت و از همین تعارفهای هزار تا یک قاز قالب می‌زد. مدتی دراز سبزی مارا پاک کرد. اول دعا گوی ساده بود بعد فراث و خادم آستانه و کم کم سگ آستانه ماشد. اول عمر ما را صد سال خواسته بود ولی دید از کیسه‌خلیفه می‌بخشد و صد سال را هزار سال کرد. درست مثل این بود که زیارت نامه‌ای از بر کرده باشد و در مقابل من پس بدهد. مدتی بیمروت فرست نداد که من دهن باز کنم هی عقب رفت و جلو آمد و لحیه جنباند و دستها را از سینه بر چشم و از چشم بر سر نهاد و

یکی بود و یکی نبود

خندان و سرو گردن جنبان دعا بجان من و اولاد من و اولاد
اولاد من و پدر وجود و اجدادم کرد. دلم شرفت نزدیک بود
نعره بزنواز خود بی خود بنای رامرفتن بطرف خانه را گذاشت
زیارت نامه خوانم هم راه افتاد و هی مثل سگ تاتوله خورده
دور من میگردید و خنده های نمکین تحويل داده و لیچار میافت.
کم کم مقابل درخانه رسیدم. در زدم در باز شد و داخل شدم
و خیال کردم از دست یارو آسوده شده ام ولی خیر یارو همداخ
شد و در را با کمال معقولیت کلوند (کلند) کرده و گفت
الحمد لله حالا میتوانیم سر راحت دو کلمه حرف بزنیم. من
ها جو واجایین جنس دوپا بودم و میخواستم بینیم از زیر کاسه
چه نیم کاسه ای بیرون خواهد آمد. ولی یارو یکدفعه بدون
مقدمه دست از ریش ما کشید و بنا کرد بجان و عزت و دولت
دو دمان خاقان السلطنه دعا کردن. لبها یش مثل دندانهای آسیاب
میگنبد و آرد دعا بیرون میریخت. پیش خود گفتم شاید
جنون تعارف برس زده باز تا وقتیکه تعارفها راجع بخودمان
بود چیزی بود ولی بمن چه دخلی دارد که خدا درخانه خاقان
السلطنه را بینند یا هزار سال هم بینند در این فکر و خیال
بودم که طرف بی چشم درو باز یکدفعه خاقان السلطنه را کنار

رجل سیاسی

گذاشت و چسبید بجان غفورالدوله رئیس وزرای وقت.
این دفعه آسیاب بجای دعا و تعارف بنای نفرین و لمنت آرد
کردن را گذاشت و معلوم شد یارو همانقدر که خوش تعارف
است بد فحش هم هست و چندین مردۀ حلّاج است. بیچاره
غفورالدوله خائن شدیو جدان شد بی عصمت شد چیزی نماند
که نشد. معلوم شد یارو تاریخ کوچکترین و قایع زندگانی
غفورالدوله و خانواده اورا از وقتیکه توی خشت افتاده اند
میدانند و در این زمینه چه چیزها که حکایت نکرد. من دیگر
اختیار از دستم رفت و فریاد زدم « آخر ای جان من مگر
سر گنجشک خوردهای ؟ مگر آرواره هات لغ است آخر چقدر
چانه میز نی دو ساعت است سرمرا میخوری و نمیدانم از جانم
چه میخواهی. حرفت با کیست از ریش کوسه ما چه میخواهی
اگر مقصودی داری دیالله جانت بالا باید والا محض رضای
خدا و بیغمبر دست از گریبان ما بردار و مارا بخدا بسپار ما
هم تورا بخدا میسپاریم»

یارو همینکه دیده و پست است و کم کم حوصله من
دارد بکلی سر میرود خنده بی نمکی تحويل داد و گفت « خدا
نکند سبب ملال خاطر شما شده باشم و الله از بس اخلاص و

ارادت خدمت شما دارم نمیدانم مطلب را چطور ادا کنم ،
بله البته شما دیگر روی کمترین راپیش خاقان السلطنه سفید
خواهید کرد . خاقان السلطنه خیلی مرحمت درحق شما دارد
خیر از اینها بیشتر خیلی بیشتر ! من دیگر هر چه توانسته‌ام
وظیفه ارادت را ادا کرده‌ام و در تعریف و تمجید شما کوتاهی
نکردم . خواهید دید همینکه صدراعظم شد چگونه حق
خدمت را ادا خواهد کرد . من خدمتشان عرض کردم که آقا
شیخ جعفر در هر محل و مجلسی مداعح است و خیلی امیدوارند
که بهمراهی شما هر چه زودتر شر این فغفور‌الدوله بی‌همه‌چیز
خائن وطن فروش از سر مخلوق بیچاره کنده شود . خاقان -
السلطنه از آنهاش نیست که دوستان خود را فراموش کند و
بطرفداران خود مثل فغفور‌الدوله علیه ماعلیه نارو بزند . اگر
بدانید چه خدمتی در راه فغفور‌الدوله کردم تا صدراعظم شد
آنوقت دیگر مثل اینکه هیچ وقت اسم ما را هم نشنیده بود
 محل سگ هم بمانگذاشت . خیر خاقان السلطنه آدم حق و
حساب‌دانی است و عجالة هم برای مخارج و مصارفی که پیش
خواهد آمد یک جزئی و جهی فرستاده‌اند که پیش شما باشد و
علوم است تمهاش هم کم کم شما خواهد رسید عجالة دیگر

امید بخداو...»

من یک‌دفعه دیدم یک کیسه پول درستم است و خودم
هستم و خودم یارو مثل ازما بهتران تا من بخودآمدم در را
باز کرده و دک شده بود . درابتدا هیچ سردنیا ورم که اصلا
مسئله از کجا آب میخورد و این بامبولها و دوز و کلها برای
چیست . ولی جسته جسته حرفاً یارو بیام آمد و دستگیرم
شد که کار از چه قرار است . خاقان السلطنه پاتو کفش فغور -
الدوله کرده و اسم ما را هم شنیده و میخواهد اسبابچینی برای
انداختن او بکند . خوب بارک الله معقول برای خودمان مردی
هستیم و قاه قاه بنای خنديدين را گذاشت . در این بین کیسه‌ای
که درستم بود بزمین افتاد و شکمش روی آجر فرش حیاط
تر کیده و بقدر یکده تو مانی دو هزاری چرخی مثل جوجه
هائی که سگ عقبشان گذاشته باشد هر کدام یک‌طرف بنای
چرخیدن را گذاشتند در همین بین ناغافل در بازشد و
پا‌الله شنیده شد و سرو کله حاج علی نمودار شد . همینکه
چشمش بدوزاریها افتاد لب‌لوچه‌ای جلو آورد و گفت «اهو
علوم می‌شود حالا بجای خرد پنبه لحاف کهنه‌های محله تو
خانه‌تان سکه‌امین السلطانی مبارد . خوب الحمد لله هر چه

باشد صدای پر جبرئیل از صدای کمان حلاجی بگوش بهتر می‌آید. معلوم میشود دکانه را شرش را از سرت کنده‌ای و پیر کمانه را فروخته‌ای که پول مولی درستگاه پیدامیشود!» خواستم لیچاری برایش قالب بزنم ولی گفتم نه آخر مادست برادری بهم داده‌ایم و حقیقتش اینست که دلم هم راضی نمیشد که اهمیت تازه خودرا بنظر حاج علی جلوه‌ندهم را این بود که مسئله را با آب و تاب هرچه تمامتر برایش نقل کردم و گفتم حالا هم هرچه بعقلت میرسد بگو تخلف توی کار نخواهد بود. حاج علی سری تکانداد و گفت «خوب خوب معلوم میشود کارت رونقی دارد. اولین دشت را ازدست خاقان-السلطنه آدمی میکنی. ولی یك نکته را فراموش کردم بتو بگویم وحالا نباید فراموش شود و دیگر خودت کلامت را قاضی کن و هر طور عقلت حکم میکند همان‌طور عمل کن از من گفتن است وحق برادری را ادا کردن».

من خیال کردم حاج علی بچند تومان از آن پول چشم دوخته و میخواهد با این حرفها حقه سوار کند ولی خیر مقصود حاج علی چیز دیگری بود. گفت «آقا شیخ جعفر بدان که هر کاری هر چه هم باشد سرمایه‌ای لازم دارد. از رحیم کور

رجل سیاسی

۶۳

که سر کوچه ذرت میفروشد گرفته تا حاج حسین آفای امین‌الضرب هر کس که میخواهد کاری بکند و در تا پولی درآورد باید سرمایه‌ای داشته باشد. سیاسی شدن هم معلوم است بی سرمایه نمیشود!»
۰۰۰

من اینجا حرف حاج علی را بربدم و گفتم «یعنی میخواهی بگوئی سواد لازم است». حاج علی زیر لب تبسی میگرد و گفت «نه سواد بچه درد مرد سیاسی میخورد. مرد سیاسی که نمیخواهد مکتبخانه باز کند...». گفتم «پس یقین میخواهی بگوئی که سرنشت و کارداری لازم است». گفت «ای باخدا بپرست رای ام زد. سرنشت بچه کار میخورد مرد سیاسی که نمیخواهد سرنشت نویس بشود». گفتم «پس دیگر چه میخواهی. شاید میخواهی بگوئی که مکه و کربلا و مشهد و اینها مشرف شده باشد». حاج علی گفت «نه مرد سیاسی که چاوش و حجه‌فروش و چاروادار (چهاربادار) نیست. مقصود من درشتی است. مرد سیاسی باید درست باشد. سواد و سرنشت و تقسی اپنه‌حرف است. سرمایه دکانداری مرد سیاسی درستی است و بس!». گفتم «درست باشد یعنی مثلاً بزن مردم فنگاه نکند. یا مثلًا بیجه مردم خیانت نکند...»

یکی بود و یکی نبود

گفت «نه این کارها چه ربطی دارد بدستی. درستی یعنی رشوه نگرفتن. مرد سیاسی کسی است که رشوه نگیرد...». گفتم «مقصودت از رشوه چیست؟ همان است که بملالها و مجتهدها میدهد؟». گفت «آری در زمانهای پیش فقیر و فقراء بزرگان و اعیان و شیخ و ملا رشوه میدادند ولی از وقتی که مشروطه شده کار بر عکس شده خان و خوانین و وزیر و حاکم بزیر دستها رشوه میدهند...». گفتم «خوب اینکه رشوه نمیشود. این مثل صدقه و زکوة است. چه عیبی دارد؟» گفت «صدقه را در راه خدا میدهند ولی رشوه را همانطور که پیشها هر کس میخواست بمقامی بر سر هزار تومانی دو هزار تومنی بشاه و صدراعظم مایه میگذاشت و کارش روپراه میشد امروز برای همان مقصود هزار تومنان دو هزار تومنان را بکیسه‌های کوچولوی پنج تومنی ده تومنی قسمت کرده و دم سی چهل نفر از آدمهای سیاسی را دیده و بپر مقامی بخواهند می‌رسند و اغلب این سیاستهای را که می‌بینی کارشان شب و روز همین است حراج و مزایده ۴۰۰۰». گفتم «پس تو میگفتی مرد سیاسی نماید رشوه بگیرد» گفت «بله در اول کار رشوه نگرفتن کلید در است و همانطور که شب اگر اذن شب نداشته باشی

نمیگذارند از سر چهارسو بزرگ رد بشوی اگر رشوه گیر باشی نمیگذارند داخل شغل سیاسیگری بشوی ولی همینکه پاشنهات محکم شد آنوقت دیگر خودت هم جزو گزمه و قراول چهارسو میشوی دیگر گزمه و قراول که اذن شب لازم ندارند ولی باز هم معلوم است اگر بتوانی شیوه‌ای بزنی که کسی نفهمد رشوه میگیری و حتی مسئله را بزن و بجهات هم مشتبه کنی آنوقت دیگر از آن سرگنده‌های سیاست‌ها میشوی ولی این در جد زدنگی و حقه بودن هم کار هر کسی نیست مگر آنکه پیش از آنکه داخل شغل سیاسیگری بشوی آخوندی و ملائی و سیدی و آفایی و این جور کارها کرده باشی و الاکار حضرت فیل است که آدم طوری رشوه بگیرد که کسی نفهمد.

خلاصه چه در در سر بدهم حرفاها حاج علی خوب بگوشم فرورفت و فرمیدم نارو را خوردام و آلان ممکن است همه جای شبرمشهور شده باشد که شیخ جعفر خوب از آب در نیامد و هنوز چشم باز نکرده است دست رشوه اینجا و آنجا دراز کرده است پیش خود گفتم آفاسیخ جعفر لا یق ریش درازت. آلان است که دیگر دوست و دشمن از گوش و کنار بنای ریزه

خوانی را گذاشته و میگویند این زمان پنج پنج میگیرد! بااین دست و پائی کرد و دوز و کلکی چید که این دو شاهی آبرو که بهزار زحمت دست و پا کرده ایم آب جوی نشود. از منزل همیرون آمده و راه مجلس را پیش گرفتم. بمجلس که رسیدم دیدم مردم جمعند و داد و بداد بلند است. درست دستگیرم نشد که مسئله سرچیست همینقدر اسم «خیانت» و «حسن» و «دار» بگوشم رسید و فهمیدم باز رندان سیاسی پا تو کشن یک بیچاره‌ای نموده و تحریک آنها است که مردم را هار کرده است. در این بین کم کم باز دور ما را گرفتند و صیواه وسلام بلند شد و صدا پیچید که آقا شیخ جعفر میخواهد نطق بکند و تا آمدم بخود بجهنم که دیدم بلند کردند و روی یک سکونی گذاشتند و جمعیت با دهان و چشم و گوشها باز منتظر بود بینند چطور آقا شیخ جعفر سزا خیاتکاران را بدستشان میدهد. ما هم خودمان را از تنگ و تا نینداخته و هرجور بود بزور و زجر هفت هشت تا از آن حرفهای را که حاج علی یادمان داده بود قالب زدیم و پس از آن چند تا کلفت هم بدم «خیاتکاران وطن» بستیم و آنها را از «قهر و غصب عملی» ترساندم ولخندیزده و گفتم خبر تازه این است که میخواهند

مراهم مثل خودشان خائن بکنند ولی سوراخ دعا را گرم کرده‌اند. ما چشمنان خیلی از این کیسه پولها دیده و اگر بجای صد هزار تومان که میخواهند بزور توی گلوی ما بظپانند کروزها هم باشد ما را از جاده وطن پرستی خارج نمیکنند! در این موقع خیلی دلم میخواست حکایت مناسبی از وطن پرستی فرنگیها چنانکه عادت نطق کنندگانی است که میخواهند سکه کنند میدانستم بخرج عوام داده و شیرین کاری میکردم ولی چیزی نمیدانستم و هنوز هم به استادی دیگران نرسیده بودم که همانجا فوراً از خودم درآورم لهذا از این خیال صرف نظر کرده و کرنا غافل از ته جیب کیسه پول خاقان‌السلطنه را بیرون کشیده و خطاب بکیسه یک شعر بندتبانی‌یمنابنی که یکدفعه بخاطرم آمد انداختم و همینکه مردم از دست زدن فارغ شدند هاشمی شاگرد دکانم را که در میان جمعیت از زور دستزدن غلغله‌ای راه انداخته بود صدا کردم و گفتم این کیسه پول را بگیر و بیر بصاحبش برسان و بگو فلانی گفت دم یک نفر وطن پرست را با این چیزها نمیشود بست! هاشمی زبان‌پسته تا آمد بگوید چی و چه که صدای «زنده باد شیخ جعفر» «پاینده باد غیرت‌ملی» بلند شد

ومردم همانطور که دور کوری را که حضرت عباس شفاذاده میگیرند دورمارا گرفتند و وقتی ما بخودآمدیم که دیدیم از مجلس مبلغی دور افتادهایم و کم کم بلکی تنها ماندهایم: سرم هم درد گرفته بود. خواستم چپوچی بکشم دیدم درین گیرودار همانهائی که صدای زنده بادشان هنوز در گوش بود بعنوان تبرک چپوچ و کیسه توتون و بعضی خرت و پرت دیگری را که در حیب داشتم زده‌اند و از همه بیشتر دلم برای یک دوست دوهزاری سوخت که از سوراخ کیسه خاقان‌السلطنه در گوش‌های جیم انداخته... افتاده بود و میخواستم بخرج نان و آبی بزنم ولی ناگهان صدای آشناهی در پهلوی گوش بلند شد و بدمن را لرزاند. نگاه کردم دیدم یاروئی است که از جانب خاقان‌السلطنه پول آورده بود. خواستم چند تا فحش بخر جش بدhem و حمیت وطن پرستی خود را حالیش کنم دیدم جمعیتی که درین نیست و حرارت بیفایده و یا بزبان سیاست‌چیها «وجاهت‌ملی» بیجا خواهد بود و اصلاً یارو هم فرصت ندارد و باز قاطر بی‌چشم وردی تملق و چاپلوسی را با آسیای تعارف بست و ورد دیروز را از سر گرفت. تعارف که تمام شد بدون آنکه نفسی تازه کند مبلغی سلام و دعا از خاقان‌السلطنه بما

رساند و گفت «امروز پای نطق شما بودم قیامت کردید. البته صلاح کاررا شما خودتان اینطور دیده بودید که اینجور حرف بز نمی‌شد. هر چه آن خسرو کند شیرین بود! راستی استادی بخراج دادید. افالاطون عهد خود هستید. مجسمه شمارا حتماً از طلا خواهد بود. آلان یقیناً در همه فرنگستان اسم شما برسر هرزبانی است. من یقین دارم که از مرحمت شما بهمین زودیها خاقان‌السلطنه وزیر می‌شود و از صدقه سر شما سرما هم بکلاهی میرسد و جمعی رادعاً گوی خودتان خواهید کرد». خلاصه یارو همینطور تا دم خانه چانه زد و سبزی پاک کرد و من نمیدانستم شر این پرروی چاخان آپارادی را بچد حقدای از سرم رد کنم. همینکه وارد خانه شدم بعجله تمام در راستم و تنها ماندم نفسی کشیدم و مشغول وضو گرفتن شدم که دیدم جیغ و وین زنم و هاشمی بلند شد. زنم می‌گفت آقا شیخ بیا بیین لایق ریشت این پاچه و رمالیده چه غلطیها می‌کند. از پولی که فرستاده ای پازده هزارش را برداشته می‌گوید که مزد یکماهم است. کسی هم گوشت را دست گر به می‌سپارد. مگر این چشم دریده را نمی‌شناسی. اگر میتوانی خودت از پشش برآ...» معلوم شد هاشمی کیسه پول

را کهدم مجلس از من گرفته چون نفهمیده بکی و بکجا باید
بیرد آورده بخانه و پاترده هزارش راهم از بابت مزد خود
برداشته... خوب دیگر خدا خودش اینطور تقدیر کرده بود
وماهم رضای خدارا میخواهیم و تسليم اراده او هستیم. ولی
باز برای حفظ ظاهر دوشه توپ و تشری ېدل هاشمی بستیم و
هاشمی هم بروی بزرگواری خود نیاورده و پائزده صاحبقران
را نوی جیب ریخته وجیم شد.

فردا دیگر اسم ما ورد زبانها شد. شنیدم توی بازار
قسم خورده بودند که با چشم خودشان دیده‌اند که هزار تومان
اشرفی طلا را که برایم فرستاده بودند نگاه هم نکرده بودم
و حتی گفته بودند که شاه و عده داده بود که اگر پایم را از
توی کفشن درآورم یک ده شش‌دانگی با اسم قباله کند..

خلاصه جسته جسته برای خودمان از مشاهیر شهر شدیم.
حاج علی هم دوشه باری آمد و گله‌مندی کرد که فراموش کرد هام
 محلیش نگذاشت حساب کار خود را کرد و رفت بی کارش و
بعدها شنیدم کاسب شد و دماغش چاق است و همین‌که شکمش
شیر شده سیاست از یادش رفته است.

چندماه بعد که دوره انتخابات رسید از طرف دموکرات

و اعتدالی هردو فرقه با چند هزار رأی منتخب شدم ولی چند ماهی کهوکالت کردم دیدم کار خطرناکی است. اگرچه نان آدم توی روغن استولی انسان باید دائم خروس جنگی باشد. وهی باین و آن بپرد و پاچه خان وزیر را بگیرد و من چرن هرچه باشد چندین سال با بر و مندی زندگی کرده بودم باین ترتیب بارم بار نمیشد این بود که کم کم در این شهر نائین که از سرو صدای مرکز دور است حکومتی برای خودمان درست کردیم و دست زن و بچه‌مان را گرفتیم و حالا مدتی است زندگانی راحتی داریم و پسرم هم تازگی رئیس معارف فارس شدم او هم خوش است و ما هم خوشیم و از شما هم خواهش دارم دیگر مارا رجل سیاسی ندانید و نخوانید و نخواهید!

برلن - ۲۷ جمادی الاولی ۱۳۳۶

یکسی کس او بوده و ناموس خانواده را تاحد مقدور حفظ
نمایم :

رئیس اداره‌مان آدم نازینی بود. اهل ذوق و شوق ،
درویش صفت، عارف مسلک، صوفی مشرب، باهمه آشتی، از
جدل بیزار، بیقید و بی‌اذیت و بی‌آزار . تنها عیش این بود
که رموز شطرنج را بهتر از امور مالیه میدانست و باورق
آس و گنجنه آشناز بود تا با ورق دفتر و حساب عایدات و
صادرات اداره. از همه دنیا تعریف میکرد جرازو زیرمالیه‌ای
که روی کار بود. مدام افسوس دوره وزیر مالیه ساقر را میخورد
و حسرت عزل وزیر حاضر را میکشید . خلاصه بی دردرس و
برو و بیا اجازه مرخصی یکماهه مارا داد و در عوض قرارشد که
در وقت برگشتن سعد دنقاب مؤئی کرمانشاهی برای «بچدها»
و «اهل خانه» سوغات بیاورم.

بخت‌زدی یک گاری از ملایر بکنگاور حرکت نمی‌مود.
وقتی بود که روسها کنگاور را گرفته و در گردنۀ بید سرخ با
قوای ایرانی و عثمانی مشغول زد و خوردند. از ملایر بکنگاور
را که خدا خودش برایمان ساخت واژ کنگاور بکرمانشاه را
هم عصر خان غلام است قول داد که هر طوری شده این باش را

حکایت سوم

دوستی خاله خرسه

حکایت ذیل در موقع جنک عمومی و زد و
خوردهای ملیون ایرانی و رو شهاد را طراف
کرما نشا در اوایل سنۀ ۱۳۲۴ نوشته شده است

ملایر — لهر ریز — لهر ریز
خبرهای رنگارنگی که از کرمانشاه جایگاه کس و
کار میرسید طاقتمنرا طاق نموده و با آنکه پس از هزارها خون
دل تازه دراداره مالیه ملایر برای خود کسی و صاحب اسم و
رسم سروسامانی گشته بودم و در مسافت بکرمانشاه در آن
موقع هزار گونه خطر محتمل بود ولی بخيال اینکه مبادا
خدای نخواسته در این کشمکشهای روزانه آسینی بمادر پیرم
بر سد دنیا در پیش چشم تار شده و تکلیف فرزندی خود را چنان
ذیدم که ولو خطر جانی هم در میان باشد خود را بکرمانشاه
و خاندان خود رسانده و در عوض آن همه خون جگری که این
پیره زن مهریان در راه پرورش من نوشیده بود در این روز

مسافر زیادی نداشتم علاوه بر جعفرخان یکی از آن شاهزاده‌ای لاتعد ولا تحسنی پروفیس و افاده تویسر کانی هم با ما سوارشد که بنای بود در فرسنج سر راه تویسر کان پیاده شود از من و یک حبیب‌الله نامی از پیغمبهای کنگاور که مدت‌ها بود از دست تب ولرز مشهور کنگاور فرار کرده و در قوه خانه نزدیک گاری خانه در ملایر شاگرد قوه‌چی بود حبیب‌الله جوانی بود ۲۶ ساله، خوشگل، خوش اندام بلندقد، چهارشانه، خرم و خندان، خوشگو، خوشخو، متلک شناس، کنایه فهم، مشتی، خون گرم، زور خانه کار و دیگر طرف محبت و اعتماد همه اهل ملایر چون که سیرتش از صورتش هم آراسته‌تر و معلوم بود که شیرش پاک و گوهرش تابناک است. با وجود جوانی با پشت کار و کاسبو از خدا ترس بود و با آنکه چندین بار برایش پا افتاده بود که داخل فراشخانه دارالحکومه بشود ولی هیچ وقت قبول نکرده و میگفت «آدم بهتر است یخه چرکین بماند و قافق ناشن نفرین مردم نباشد!». خلاصه حبیب‌الله جوان تام و تمامی بود: با حیاء صاحب قول، هزة عرق و شراب نجشیده و گرد بعضی کارهای ناپسند نگردیده، دو بار پای پیاده بزیارت صاحب ذوالفقار و فرزند مظلومش رفته، غریب نواز فقیر دوست و

فرابهم آورد و میگفت «پس این شیر و خورشید که بکلامهای چسبانده ایم امروز بدرد نخورد کی بدرد خواهد خورد. گور بابای هر چهارس هم هست مانو کر دولتیم. خدایتع احمد شاه را برا کند. خود امپراتور روس هم سیگ کیست بنعل کفن سور چیمان کج نگاه کند!»

ولی مافریب این قارت و قورتھارا نمیخوردیم و تویی دلمان میدانستیم جعفرخان چند مرده حلراج است ولولنگش چقدر آب میگیرد. خودش ذاتاً جوان لوطی و حق و حساب دانی بود ولی تریاک لامذهب از پا درش آورده و آن عرضه و برش ساقش با دود تریاک کم کم بهوا رفته بود. با وجود این چون میدانستم راموچا را خوب میشناسد و کنه کار است و شاید از دستش برآید ما را بکرمانشاه برساند فکر کردم ضرری ندارد دمش را بیینم و چای و قنداب و ترش بود که از چپور است بنافش می‌بستم و تعارف هم که بهای آب جوی را داشت هر چه ممکن بود سیزیش را پاک کردم و آنقدر بادر آستینش انداختم که بخودش هم مسئله اشتباه شده بود راستی راستی تصور میکرد یک کلمه او خود جز ایال بار اتفاق نداشت هم با کمال افتخار چمبا تمہ زده آتش با فورش را پف خواهد نمود!

یکی بود و یکی نبود.

علاوه بر اینها با سلیقه، پاک پا کیزه، مشتری دار و قهوه خانه را چنان راه میبرد که انسان حظ میکرد. روز میشد دو کله قند ارسی بمصرف میرساند. سرقلیان حبیب‌الله که دیگر در تمام ملایر و اطراف مشهور بود و کار بجایی رسیده بود که محترمین نمره اول شهر هم گاهی محض چشیدن چای و کشیدن قلیان مشتی (مشهدی) حبیب‌الله بقهوه خانه او میآمدند و چه انعام‌ها که نمیدادند و تعریفها که نمیکردند؟

سبب سفر حبیب‌الله بکنگاور رسیدگی با مور بچه‌های برادر ارشدش بود که در زاده امری داخل بود و میگفتند در جنگ با رسها رشادت بسیار نموده و زیر خورده و زیر برف مانده بود و در ضمن حبیب‌الله از طرف استادش هم مأمور بود که در کنگاور چند من چون کردی خوبی راهم که بقیمت مناسب سراغ کرده بود خریداری نموده و بملایر بیرد و محروم‌انه باید دانست که حبیب‌الله بی میل‌هم نبود که با وطن و دوستان قدیم خود دیداری تازه نموده و باسر و وضع نونوار خود خودی بنمایاند. خدامیداند که دل حبیب‌الله هم در کنگاور در جائی گرو بود یا نده مینقدر است مردم از نامزدی وی با خواهریکی از دوستان قدیمیش حکایتها نقل میکردند.

دوستی خاله خرسه

وقیکه گاری حاضر شد حبیب‌الله کلاه نمدی بروجردی بر سر، کمر بند ابریشمی بزدی بر کمر، کپنک کرده بردوش، گیوه آجیده اصفهانی برپا، زبر و زرنگ و تروفز و خندان جفت‌زد بالای گاری و بدوسن و آشنا یانی که در پائین بودند گفت «خوب دیگر اگر ما را ندیدید حال لمان کنید و شب جمعه نیمن آردی نان و حلوا کرده بشل و کورهای ملایر بدھید بخورند و بگویند خمیرش ترش و شیره‌اش کم بود و لعنت بهفت‌پشت هر دهای نمان بفرستند!» صدای خنده بلند شد و خدا یا بامید تو گویان راه افتادیم. از آنجائی که اسبهای اداره گاری خانه را در کشمکشهای اخیر لرهای اطراف بغارت برده بودند مجبور بودیم روز راه برویم و شب لنگ کنیم. بار گاری سنگین و بیشتر بار مال اردوی روس در کنگاور بود. زمستان این سال هم دیگراز آن زمستانهای تاریخی بود و برف و یخ قیامت میکرد. کوههای پیشکوه لرستان از دور مثل خرمنهای پنبه حلاجی شده بنظر می‌آمد و درختها که تک‌تک گاهی دیده میشد مثل این بود که کف کرده باشند و یا اینکه پشمک برسان ریخته باشند. شاخه‌ها در زیر بار برف قوز نموده و از ریش یخیشان قطرات سرشک حسرت بهار روان بود، گاه

گاه دستدهای کلاغهای گرمنه دیده میشد که بر لاشه حیوان تازه سقط شدهای افتاده و با حرص و ولع تمام مشغول کدن پوستو گوشت از استخوان بودند ولاشه عربان باستون فقرات گره گره حالت تنہ درخت عجیبی را داشت که گوئی از عالم دیگری در آن صحراء افتاده و دندنهای سر بهم آورده خونین شاخهای آن و کلاغهای سیادجامه گلهای جاندار آن باشند. سورچیمان حمزه نامی بود عرب که از دوستاق بغداد گریخته و بایران آمده و سالها بود زد آزادمهتری و سورچیگری میکرد و مانند همه سورچیها خود را ملک میدانست که با اسبهای گاری بزبان ترکی حرف بزند و از ترکی هم جزیک طومار دشنام که «کپداوغلی» در میان آنها حکم راز و نیاز عاشقانه و قربانیت بشوم داشت نمیدانست. شاهزاده تویسر کانی که از پس پروفیس وفاده بود و اختف میانداخت و سبحان الله تحويل میداد حبیب الله اسمش را «شاهزاده اخو تحف سبحان الله» گذاشت بود. در فرسیج پیاده شد و بشیوه خاقان مغفور بدون آنکه اعتمائی بکسی بکنند میخواست برودوی سرانجام با حمزه حرفش شد و بزبان ترکی فضیح توشہ معتمدی از حرفهای آب نکشیده تحويل گرفت و اصلا بروی بزرگواری خود

نیاورد ولای ریشو سبیل گذاشت و رفت و ما ماندیم ورقا و سرما و برف از خدا بیخبر. میان ما تنہ حبیب الله بود که از سرما با کی نداشت و از بس شرو ور میباافت مارا روده بر کرده و نمیگذاشت بفهمیم سرما با گوش و بینیمان چهای میکند. متلكها بلد بود که در قوطی هیچ عطاری پیدانمیشد، مضمونها میگفت که یهودی دزد زده را بخنده میآورد، راستی که در تقلید مردم و مخصوصاً آخوندها دست غریبی داشت. وقتیکه دیگر ما چور تمان میبرد تازه او بنای آوازه خوانیرا میگذاشت و با وجود آنکه هر را از برق نمیداد تصنیف و غزلی نبود که نشناسد و میگفت که اشعار با بطاهر و تصنیفهای عارف در مذاق او از باسلق ملاپرهم شیرین تر است. صدای دو گرده باحال داشت و مخصوصاً تصنیف «گریه را بستی بهانه کردم» را چنان باحال میخواند که روح انسان تازه میشد.

شبزرا در قهقهه خانه فرسیج گذرانده و صبح همینکه آفتاب تیغ زد راه افتادیم حبیب الله را قنداق و چائی گرم و نرم فرسیج سرد ماغ آورده بود و کیفی داشت که بیاوین. هی تخمه و قیسی بود که از جیب در آورده و خود میخورد و بما میخوراند. اول معقول هوای خوش و آفتابی داشتیم ولی کم کم

یکی بود و یکی نبود

هوا گرفته شد و یک سوزرسدی که گوش وینی را میبرد شروع کرد بوزیدن. حبیب‌الله رواب آسمان کرد و گفت «ای خورشید خانم باز بنای قحبکی و لوندیرا گذاشتی و رو بندت را پائین انداختی. اگر تمم یخ نمیبست یک تف با آنروی چون سنگ پایت میانداختم اما افسوس...»

برف بنای باریدن را گذاشت و دانه‌های ریز آن مانند پشه‌های سفید فضای بیانرا پر نمود. گاهی کولاک میشنو گرد باد میافتاد توی برف و آنوقت دیگر عوض آنکه از آسمان بزمین برف بیاید برف از زمین با آسمان میرفت. سرمای کافر چنان پیر مسافر را در میآورد که انسان دلش میخواست قیامت برپامیشد و گناهانش برثوابها یش چرییده و یکسر درآش گرم و نرم جهنم سرازیر میشد. دیگر صدا از احدی بلند نمیشد و فقط گاههای صدای حبیب‌الله شنیده میشد که از سوز سرما مینالید و میگفت «لامذهبزرنیخش را پر زیاد میکند!»

« حمزه میگفت چند فرسخ بیش بکنگاور نمانده است. برف هم که دست بردار نبود و مدام داندهای شرا درشت تر مینمود اول مثل پشه و بعد مگس و حلا دیگر داشت از زنبور هم درشت تر میشد و حالت کرو رها پروانه های سیمینی را پیدا کرده بود که

دستی خاله خرسه

بیجان و گشاده پر از ریاض علیین محبت و شوق بزمین باریده و برای عشق خاکدان زمین دستور جانبازی و سفید جامگی یاورند.

ناگهان صدائی از کنار جاده بلند شدو چور تمانرا درهم درانید و همینکه سرهارا از زیر لاکمان در آوردم یکنفر قزاق روسی را دیدیم که با صورت استخوان در آمده و موی زرد بروی برف افتاده و با صوت محزونی هی التماس میکرد و پایش را نشان میداد. عجفر خان گفت «رفقا ملتقت باشید که درندان برایمان تلهای حاضر کرده‌اند» و بحمزه تشری زده و گفت «د جابت در آید شلاق کش برو!» ولی حبیب‌الله با حالت تعجب گفت «ای خدا بایتر را یامرزد! تله‌مله‌چی؟ بنده خدا زخمی است زبانش دروغ بگوید خون سرخش که راست میگوید اگرچه دشمن است با دشمن خوارو زبون بیمروتی ناجوانمردی است خدا را خوش نمی‌اید این بیچاره را در اینحال بگذاریم و برویم» و در همان حال حرف زدن جفت زد پائین و خود را بروسی رسانیده زیر بازویش را گرفته با مهر بانی تمام بلند شد نمود و کمکش کرد و بطرف گاریش آورد. حمزه هم بازتر کی یک چندتا فحش بناف هرچه ارس و مرس است بست و گاری رانگاده

یکی بود و یکی نبود

داشت. حبیب روسی را هرجور بود سوار گاری نمود و خودش هم پرید بالا و گاری راه افتاد. با وجود آنکه روسی جز یک کلمه «آرقاداش» که سوقات تبریز و در موقع قشون کشی مکرر روزها با آنجا یاد گرفته بود از زبان فارسی و ترکی چیزی معلوم نمیشد سرش نمیشد ولی باز جعفر خان محض احتیاط آهسته بگوش حبیب گفت «حالا که گذشت ولی بد کردی، توراچه باینکارها!» حبیب خنده‌ای کرد و گفت «ای بابا! روس هم هست لای دست پدرش مسلمانی ما کجا رفته آدمیگرگ بیا بان هم باید رحمش بیايد!» جعفر خان سری تکان داد و گفت: «خوب باشد!» بالاخره بزور اشاره و بهز ارز حمت معلوم شد که چند نفر فراق روسی که مأمور جمع آوری آذوقه بوده اند و روسی رفیق ماهم جزو آنها بوده یکدفعه خزلهای اطراف از پشت تپهای آنها را بیاد گلوله گرفته و قراها جلوریز فرار را داشت میدهند و این یکی بدینخت گلوله برانش خورده و بdest خزلهای میافتد و اسبو تفکشرا گرفته و جیبها یشرا هم خالی کرده و خودش را ول میکنند، تمام شلوارش یک تکه خون شده بود. حبیب الله لنگی از خورجین شکاری که همراه آورده بود در آورد و با مهربانی تمام بروی زخمی بست و جعفر خان

دوستی خاله خرسه

هم دیگر بزر گواریش گل کرد و یک گیلاس عرق همدانی برخ روسی است و روسی کم کم سرحال آمد و در چشمهای عدسی رنگش آثار حیاتی پدیدار گردید. حبیب الله هم مثل اینکه حد سال با او برادرخوانده بوده‌هی باقیسی و کشمش جلویش در میامد و میگفت «شاید اینها هم با داداش ما همینطور رفتار کرده باشند».

حمزه دست از غرغیر بر نمیداشت و مدام لندلند میکرد که گاری بار خودش کم بود سرشار هم بارش کردند و اوقات تلخیشرا سراسهای زبان بسته در میاورد، عاقبت حبیب بتگ آمده و گفت «ای عرب موشخوار تا کی مثل کنیز حاج باقر فرقه میز نی؟ میدانم دردت کجا است بیا این دوقرانی را بگیر و خفه خون مرگ بگیر!» واژ پر شال ابریشمی یزدی خود کیسه‌ای در آورد و یکدوهزاری انداخت پیش حمزه و همینکه میخواست دوباره کیسه‌را پرشال بگذارد از دستش افتاد و دو هزاریها سرازیر شد توی دامنش. این پول پولی بود که حبیب از مرد و انعامهایی که گرفته بود بخیال اینکه بعد ها عروسی بکند جمع کرده و حالا برای زن و بچه برادر گم شده خود همراه برداشته بود و چند تومانیش هم پولی بود که استادش

برای خرید توتون کردی مذکور باو داده بود و روی هم رفته یک بیست تومانی میشد. چشم من در موقعی که پولها از کیسه ریخت از قضا به چشم روسی افتاد و دیدم برق بدی زد و مثل گرسنهای که کباب بینند همان با چشم میخواست پولها را بلع بکند.

برف لامذهب دست بردار نبود. ابرهای تیرمو تار مثل بال مرغ سیاه هیولا نئی ساحت آسمانرا پوشانده و دانپایی برف حکم بر هائیرا داشت که از آن مرغ کنده شده و بزمین بیارد. سرما داشت سنگ را میشکافت. روسی مجروح مثل موش از آب بیرون کشیده همیلرزید و هی با چشمهای زرد مژه خود خیره خیره بما نگاه میکرد و معلوم بود مرما پیش رادر آورده بود. ناگهان حبیب الله عبای کردی گرم و نرم خودرا از دوش برداشته و بیوش قراق انداخت و گفت «ای بابا ما پوستمان از ساروج حوض دارالحاکومه ملا برهم کلفتتر است ولی این در بدر شده راسر ما خواهد کشت!» از مرد و حمیت این جوان لذت و افر بردم و دلم میخواست خجالت دامن گیرم نبود بلند میشد و آن پیشانی فراخش را که کاره نمدی خط انداخته بود بوسه ستایش میدارم؟

خلاصه روسه دیگر سرش را از زیر عبا در نیاوردمگر وقتی که گاری رسید مقابله قلعه‌سنگی قدیم سازی کدهم دهکده کنگاور واقع است. در دلان قلعه یکدسته قراق روسی آتشی روشن کرده دور آنرا گرفته بواصی شراب آلود آواز خوانی میکردند. روسی مجروح بمحض شنیدن صدای آشنا سراسر زیر عبا بیرون آورد و مثل آنکه جان تازه‌ای در بدنش دمیده باشد نیش باز شد و سرپا برخاست و رفقا یش را بزبان روسی آواز داد و قراقوها هم همینکه چشمشان باو افتاد فریادی زده و خندان و بشاش دویدند بطرف گاری و کمک کردند تا رفیق مجروح حشان از گاری پیاده شد. ولی در همان حال پیاده شدن من دیدم چیزی بر رفقا یش گفت و قراقوها هم نگاه تندو تیزی بحبیب الله انداختند ولی حبیب هم که مشغول پیاده کردن روسی مجروح از گاری بود هلتفت نگاه آنها نشد و بمیخض اینکه پای روسه بزمین رسید که قراق نخر اشیده دیگری که معلوم بود بایستی رتبه‌ای داشته باشد و بوی الکل دهنش تا این طرف گاری میرسید است آورده مج حبیب را گرفته و با قوت تمام اورا از گاری کشید پائین و قراقوهای دیگر امان آنکه بگذارند بفهمد مطلب باز چه قرار است نداده واز هر طرف بیاد شلاقش گرفتند و کشان-

کشان بردندش بطرف قلعه. من از روی تعجب نگاهی به عفر خان انداختم ولی او با کمال آرامی و آهستگی دنداهای فک اعلار را بروی لب پائین آورده و باین اشاره بمن رساند که صدایت در نیاید و رو بحمزه کرده و گفت «مگر خواست برده! چرا نمیرانی؟ دیالله جانت در آید!» حمزه هم شلاق را بکفل براز بخار اسپها آشنا نمود و چند لغتشی هم بترا کی و عربی در ظاهر با سپهای بی پیرو در باطن برو سهای از خدا یخبر نثار کردو گاری راه افتاد و پس از عبور از یک پیچ جلوی گاری خانه رسیده ایستادو پیاده شدیم.

کاشف که بعمل آمد معلوم شد که حبیب را هم کرده اند که با یک فزاق روسی که با او همسفر گاری بوده بدسلو کی کرده و پس از آنکه سرو صورتش را با شلاق خوین کرده اند سردار روسی محض ترس چشم اهالی قسمبه و اطراف که باروشها خوب تا نمیکردن حکم کرده بود که تیر باراش کنند و مخصوصاً شنیدم که همان روسی مجروح که حبیب در واقع از مرگ نجاتش داده بود با حبیب خیلی بخشونت رفتار نموده بوده است.

چه در درسرت بدhem از شنیدن این خبر دنیا را بکلام

کو بیدند. سراسیمه دویدم پیش عفرخان . عفرخان در قهقهه خانه سولدونی دلان گاری خانه محض رفع کوفتگی را همشغول کشیدن یک بسته تریاک بود. گفتم «چه نشسته ای؟ دارند جوان نادر مرده را در عوض آنهمه جوانمردی نمیکشند! یا برویم آخر دست و پائی کنیم نگذاریم خون او پیگناه و ناحق ریخته شود». عفرخان لب شرا از پستان اک لوله با فور برداشت و پشت چشم را نازک کرد و دو فواره دود از دوسو را خینی و لای دو لب بطرف نرده های سیاه شده طاق جهانید و در حال سینخ نمودن بسوراخ حته با فور و من آنکه سرش را از روی کلک آتش بلند کند گفت «ای بابا! مگر عقلت را از دست گرفتند؟ میخواهی سرت را بیاد بدھی؟ اینهارا بی خود نیست که خرسان میگویند. مگر دوستی خاله خرسه را نشینیده ای؟ برو نیش عقرب را ماج کن و بین چطور مزدت را کف دستت میگذرد. های های!» و بنا کرد بد میدن در بافور. حالم سخت پریشان و در هم بود . خون مانند دنگ بر نج کویی در شرقه ام میزد. کلهام نزدیک بود بترا کد . بغض بین خرم را گرفته و داشتم خفه میشدم. از خود بی خود پله کان را گرفته و رفتم روی پشت بام گاری خانه و در گوشه ای که

مشرف بر میدانگاه کنگاور بود بر رفهای تکیداده و اشکم
جاری شد. از شب یک دو سه ساعتی گذشته بود. ابرها از
ساحت آسمان بر طرف شده و ماه گرد عذار بر طرف گلزار
ستارگان دوار با رفتار پروقار هزاربار هزار ساله خود از
خاور باخترا رسپار بود. برف زمین و زمان را گرفته و مثل
کفی بود که خاک بی صاحب ایران را در بر گرفته باشد نیمیم
همواری که از طرف مغرب وزان بود از ایوان مداین که مزار
عظمت و شکوه ایران باستان است گذشته و بیاغستان
های کنگاور رسیده و در او تار درختان بی برگ و نوا بانوای
دلسوختگی نوحه گری نموده و بی زبانی میگفت: دنیا
دنیا چهرنگها چه نیرنگها! سرزمین کیکاوس! لگد کوب
قراق روس! افسوس! افسوس هزار افسوس!

... ناگهان دیدم چند نفر قراق پیداشدند که حبیب الله
را با سر بر هنه وزلغان پریشان و بازو ان از عقب بسته در میان
گرفته و بطرف تپهای که نزدیک قصبه کنگاور واقع است
روان بودند. من دیگر حالم را نفهمیدم و همینقدر میدانم طولی
نکشید که ضدای شلیکی بلند شد و زود خاموش شد. بصدای

شلیک سگهای اطراف عویشی. شوم دلخراشی نمودندو کلاع
هائی که در شاخه درختان غنوده بودند سراسیمه بالی زده و
از شاخی بشاخ دیگر پریدند و از نو خموشی مدهشی مانند سگ
سنگینی که بر سر چاهی اقتد برده کده خواب آلد مستولی
گردید ... من بدون هیچ اراده ای از بام بزیرآمد و مانند
سگ تاتوله خورده گیج و دیوانهوار بطرف تپه مذکور روانه
شدم و در خاطرم نقش بسته که با آنکه میخواستم ساکت باشم
مدام دندانها بیم بهم میخورد و میگفتم: وای بر شما! وای بر ما!
دفعه ذر اندک فاصله ای در جلوی من جسد حبیب الله نمودار
گردید. دو دستش از دو طرف بروی برف دراز بود و حالت
استغاثه بدرگاه داد گری خداوند داد گر را داشت. خونی
که از پهلویش بروی برف جاری بود خونی را که از ران
روسی مجرح بین راه در روی برف دیده بودم. بخاطر من
آورد و آه از نهادم برآمد. در همین لحظه یک لخته ابر تاری
مثل اینکه بخواهد پرده بروی زشتی کردار اولاد آدم بکشد
روی ماه را گرفت و عالم روشن یکباره تار گردید و در آن
تاریک و روشنی ناگهان بنظرم آمد که یک سیاهی با حزم و
احتیاط و شلان شلان بطرف جسد بیحر کت نزدیک میشود.

یکی بود و یکی نبود

۹۱

دوستی خاله خرسه

آخرینی باو گفته وفات‌های برایش خواننده باشم . دیدم جسد حبیب ناکم درزیز خرم من شکوفه برف ناپدید گردیده است و نه ازاو اثری مانده وند جا پاهای قزاق بدسرشت ! دست بی اعتنای طبیعت هر دورا پوشانده و هیچ اثری از مجازات و مکافات در میان ندیدم ...!

در این بین صدای جعفرخان بگوشم رسید که از دور مرا صدایم کردم و میگفت «خان سرما پر زور است اگر میخواهی تلف نشوی یک بسته تریا کت بد هم بین چه معجونی است !» گاری

هم حاضر شده بود سوار شده و راه افتادیم .

صلیب . فریاد کرد اینجا از هر کجا که میگذرد هست و راه من در زیر گذشت . دادم که میگذرد هست . همه سری بیگانه ام .
پس اینجا از هر کجا که میگذرد هست و راه زیر گذشت .

خود را در عقب درختی پنهان ساختم و دیدم دوخته و بادقت تمام مشغول نگریستن گشتم . در همین لحظه یونس ماه از شکم نهنگ شناور ابراز نو میرون آمد و باز انوار عالمتابش ملک شبانگاهی را رونق روز فروزان بخشود . بدون تردید سیاهی راشناختم . قراق مجروح همسفر مان بود . متوجه بودم که مقصودش چیست . گفتم شاید میخواهد تلافی نیکوئیهای حبیب را کرده و جسدش را از روی برف بکناری برده که بعد بخاک بسپارد . ولی خیر خود را شلان شلان بجسد حبیب رسانید و پس از نگاهی باطراف خود خم شد و دست کرد پرشال حبیب و چیزی دزآورد و بعجله هر چه تمام در بغل گذاشت و باشتاد و اضطراب بطرف قلعه روان گردید . در اول وهله بصرافت نیافتام که قضیه از چه قرار است ولی فوراً مسئله دستگیرم شد و فهمیدم قراق بدنهاد بطبع مختصر جیفه دنیائی آن همه مردانگی و همت این جوان نامهاد را فراموش کرده و خون بیگناه او را بربیختن داده است . . .

فردا صبح که از همث جعفر خان اجازه حرکت از کنگاور را بدست آوردیم و مهیای حرکت بسمت کرمانشاه بودیم خواستم بازدیدنی بحیب الله نموده باشم و خدانگه دار

خدا میترسیدند امروز کفر عالم را گرفته.. مرد هناریش خداداد را میتراشند و خودشان را مثل زنها میسازند وزنهایم سبیل میگذارند که شکل مردها بشوند. خوب دیگر این زن سبیلداری که در آخر ازمان از بالای بام هاون بسر حضرت حجت (ع) میزند یا یکی از همین مرد های بی ریش سبیل چخماقی خواهد بود یا یکی از این سلطنهای سبیل دار که خدا تخمشان را از روی زمین براندازد که خاکه زغال را منی شاه سی و پنج شاهی هم کسی یاد ندارد.

بدو دست بر یده حضرت عباس بخوبی یاد میآید که نان خالص خلص من شاهش هفت شاهی و نیم بود. مردی که کاسب با چهار سر عیال و اولاد باما هی پائزدهزار، دو تومان پادشاهی میکرد ... خدا یا خودتر حرمی بیند گانت بکن!... واخ که این زنجیر گردن خشک شده ام را شکست! خدا یا تا کی باید در این زندان بمانم آخر بکشم و راحتم کن! اما بند نا شکر بند خدایست. خدا یا الحمد لله. صد هزار مرتبه الحمد لله . بدادهات شکر به ندادهات شکر! ... بله در سفری برای بدن نعش مرحوم والد بمشهد رضامشرف شدم در بر گشتن در رسیدن بظهر ان مخارجم تمام شدو همانجا ماندنی شدم و پیش یک روضه

حکایت چهارم

درد دل ملا قربانعلی

اسم داعی؟ الاحقر قربانعلی. شغل و کارم؟ سرم را بخورد ذا کرسید الشهداء . چند سال است؟ خدا خودش میداند اگر میشد بر گردم به «سدۀ» اصفهان که هولد اصلیم است مرحوم والد خدا غریق رحمتش فرماید! - با خلط خودش در پشت جلد «زاد المعاد» تاریخ بدنس آمدند را با روز و ساعت و دقیقه نوشته بود اما این را هم یقین برادرنا خلتم تا حال ده بارفروخته و صرف الواتی ولود گریش نموده است . خدا یا تو خودت حکم ظالم را بنما ! اما رویهم رفته باید حالا پنجاه سال داشته باشم. آخ که چطور عمر میگذرد ! والله از اسب عربی تیز تر میرود. ریش سفیدم را نبین . خدا روی دنیا را سیاه کند که غم و غصه سیاهی چشم را هم سفید میکند... های های ! که چطور مردم توفیر میکنند . یک روزی بود مردم مسلمان بودند از

خوان اصفهانی نو کر شدم و کم کم خودم هم بنای روضه‌خوانی را گذاشت و چون صدای گرمی هم از برکت سید الشهداداشتم کارم رونقی گرفت.

اربابم لبیک حق را اجابت کرد عیالش را که علاوه بر عفت و عصمت خانه وزندگی جزئی هم داشت گرفتم و بیست سال تمام نان و نمک سید الشهداد را خوردیم. هفته میشد ده پانزده منبر هفتگی داشتم. راست است که سواد درستی نداشم اما از صدقه سرآل عبا یاد و هوش خوبی داشتم همینکه یک مجلس را یکبار دوبار میشنیدم یاد میگرفتم و بمروز زمان در گرم کردن مجلس و گریز و دعا و فاتحه دستی پیدا کردم و مردم هم آنوقتها معقول عزاداری میکردند. خانه‌ای نبود که محض شکوم (شکوه) یکبار در سال صدای عزا از آنجا بلند نشود. محرم که میشد از بیست تا خانه یکی چادر بالامیرفت. حالا چیزی که رونق دارد روز نامه است که از کفرابلیس هم رایجتر شده... ولی از مقوله دور افتادم و بوراجی سرعیز شما را در دآوردم میپرسیدید چطور شد که در این زندان افتادم و زنجیر بگردن پوست واستخوان شده‌ام و کنونجو باین‌بایم که کاش بگور میرفت گذاشتند!

این سرگذشت‌نباله دراز دارد و میرسم اسباب در درسر شما بشوم . نه؟ والله نه؟ خیلی خوب حالا که راستی مایلید چه‌مضایقه. بعد از آنکه چند سالی روضه‌خوانی کرده بودم یک‌روز در همان محله خودمان برازی بود که بی‌اذیت ترین حرم محله بود. هیچ کس نشنیده بود که صدای حاجی بلند شده باشد. من چندبار دزشبها چهارشنبه که شب آب محله های بود اتفاق افتاد که چند کلمه‌ای با حاجی صحبت کردم و معلوم بود که حاجی مردمقدس و خداپرستی است. صباح زودصلواه گویان عبارا سرمیکشید و میرفت بدکان و عصر که میشد کان را بر میچید و نان و آبی میخرید و عبارا سرمیکشید و باز صلواتو سلام گویان بر میگشت بخانه. در خانه از صباح که حاجی میرفت باز نمیشد تاعصر که حاجی بر میگشت. شباهی جمعه راهم حاجی باز عبارا سرمیکشید و پیاده میرفت بزیارت حضرت عبدالعظیم و طرفهای نیم شب و سحر بر میگشت. کلیدداشت در را باز میکرد و داخل میشد و پیش از ظهر جمعه راهم میرفت به حمام واژ آنجا باز مستقیماً خرید مریدی کرده و بر میگشت بخانه و دیگر هیچکس هیچ وقت نشنیده بود که از این خانه سر و صدای عیش و نوشی یا مرافقه و دعوائی بلند شده باشد و معهداً همه

یکی بود و یکی نبود

کس میدانست که حاجی هم زدن داشت و هم اولاد ولی راست است
که اولاد منحصر بود یک دختر. این دختر هم یک روزی
زد و ناخوش شد.

حاجی نذر کرده بود که اگر دخترش شفا یا بیرون پوشه
خوانی و عده گرفته پنج ماه با اسم پنج تن آل عبا هر هفته در منزلش
روضه بخواند و دختر هم از بر کت حضرت ابا عبد الله الحسین شفا
یافت و حاجی چون با ما همسایه بود یک روزی از من و عده
گرفت که شباهی جمعه را بروم منزلش ذکر مصیتی بخوانم.
درست یاد است که هفته سوم بود یک روپنده عروسی قاسم خوبی
تازم گی یاد گرفته بودم چربونم خواندم و برای آمرزش
اموات و برآورده شدن حاجات و آستان بوسی عتبات عالیات
دعائی خواندم و پس از صرف چای و قلیان میخواستم از خانه
بیرون بروم که پشت سرم یک صدای لطیفی که یک مرتبه نمیدانم
چطور لرزه بر اندام انداخت گفت « آقا شیخ ! » بر گشتم
دیدم چادر نماز بسری است و یک دو هزاری در دست دارد و دست
را از همان زیر چادر بطرف من دراز میکند. فهمیدم که پول
سلمنبر روپه سه هفته است و محض شکوه پول را حاجی داده که
دختر بدست خودش بذا کر سید الشهداء بدهد.

درد دل ملا قریبانعلی

دست دراز کردم که دو هزاری را بگیرم ولی دستم را
لرزه غریبی گرفته بود و دو هزاری از دستم افتاد بزمی و رفت
بظرف حیاط و با چه دختر هم خم شد که دو هزاری را بگیرد
با همان حالت خمیدگی عقب دو هزاری رفت بظرف با چه و
دفعه چادرش کیر کرد بدرخت گل سرخی و از سر شافت افتاد و دختر
سر بر هن و « خاک بر سرم گویان » چون چهار قد هم بر سر نداشت
و گیسوانش باز بودند هی سعی میکرد که بادو دست خود صورت
از شرم و حیا چون گل برافروخته خود را بپوشاند.

من یک دفعه حقیقتاً مثل اینکه خورشید چشم را اخیره
کرده باشد قلبم با کمال شدت بنای زدن را گذاشت و بدون آنکه
منتظر دو هزاری بشوم از خانه بیرون جسم و در پشت در مثل
اینکه حالت غشی بمن دست داده باشد بسکوی خانه تکیه
کرده و مدتی باحال خراب همان طور استادم. همینکه از بر کت
سید الشهداء حالم بهتر شد و قوه راه رفتن پیدا کردم با وجود
آنکه شب جمعه بود و چند منبر دیگر هم داشتم و تازه آفتاب
غروب کرده بود ولی دیدم حالم خراب است و بر گشتم بمنزل.
عالیم (باقاطمه زهراء محشور شود که زن بی مثی بود) که حالت
را دید گفت سردیت شده وزود یک آب گرم و نباتی برایم آورد

یکی بود و یکی نبود

ولی خیر حالم خوب نمیشد و نمیدانم چطور بود که دایم فکرو
خیال میرفت بخانه حاجی درخت گل و آن گیسوهای باز..
میدانستم که اینها همه وسوسه شیطان لعین است که
میخواهد خیال‌داکر حسین را مشو布 نموده و شیعیان علی را
در این شب جمعه که شب رحمت الهی است از ذکر فرزند
شهیدش محروم دارد ولی هر چه لعن خدا بود بشیطان فرستادم
و چاره‌ای نشد که نشد. از زنم (خداؤند با خیر النساء) محسورش
کند که زن بدلی بود) پرسیدم زن حاجی بزار را میشناسی؟
گفت «دو سه ماه پیش که خبر مرگ برادر حاجی از کربلا
آمده بود حاجی مجلس فاتحه‌ای داشت و من هم محضر حق
همسایگی رفتم سراسلامتی گفته باشم آن روز اول بار بود که
زن حاجی را دیدم و بعد از آن هم بکبار در حمام دیدم؟» گفتم
دختر حاجی را چطور؟ ... زنم تعجبی کرد و گفت «تو امشب
اصل دین از من میپرسی! این چیزها بتوجهه؟ تو را کجایت
میرند که من زن حاجی و دختر حاجی را میشناسم یانه. مردی که
روضه‌ایش را زمین گذاشته آمده کنج خانه افتاده سر مرا
بعنورد ...» گفتم ضعیفه تو خودت بهتر از من میدانی که
حاجی مرا محضر شفای دخترش پنج ماه هفتگی و عده گرفته

درد دل ملا قربانعلی

میخواستم بینم دخترش چند ساله است تا آن مناسبت یک روضه
صغری یا سکینه باش هر بانو یا عروسی قسمی بخوانم. زنم گفت
«همان عروسی قسم بهتر است چون که دختره حالا شاترده
سالش باید شده باشد و ماشاء الله ماشاء الله مثل یک ماهی است
که در خانه حاجی درآمده باشد». گفتم «ماه است یا سیاره
کوره بمن دخلی ندارد..» و دوباره درخت گل و موهای
پریشان در خاطرم مجسم شد و یک آمد دنای کی از تهلیم بی خود
و بی رخصت کنده شد. زنم هم خدار حمتش کند که سرتاپا عصمت
وعفت بود حالت مرا کددید کمی قرق کرده و نمازی تر و چسب
چسباند و نان و پنیر و انگوری هم داشتیم خورد و با ورد شجاعاً
قرنیاً فرنیاً دم مار و نیش عقرب را بسته و دعائی خواند و فوتی
باطراف دمید و خواید. من خوابم نمیردم و دلم هی جوش میزد!
شب مهتابی بود. روی پشت بام دو تا گربه از همان عصر بنای
معومنو را گذاشته وول کن معامله نبودند.

زنم (با صدیقه طاهره محسور شود که پا کدام من ترین
زنه بود) همان نظر که خوابیده بود و بدون آنکه چشم باز
کند لندلنگی کرد و گفت «باز بهار آمد و این گربه ها بمرمر
افتادند؛» من باز بکلمه بهار بیاد درخت گل و گیسان پریشان

در میان نگاه داشته باشد.
 یکی از آن دو گربهای که گفتم از میان دو پایم فرار کرد و ناپدید شد. از آن دور دستها گاه گاهی موج نیم صدای آواز شیرینی را بگوش میرساند. یک داش سرمستی از پشت کوچه میگذشت و با صدای خمارآلود خرابی یادم است این شعر رامیخواند : شب مهتاب و ابر پاره هریقان جمع شوید دور پiale ... خلاصه دنیا روحی داشت و ما هم حالتی و کیفی ولی غفلة از همان تزدیک یا قاضی الحاجات سردمداری بلند شد و چر تمان را بهم دراند. صدای کشیدگی در یکی از خانهای همسایه طفل شیرخواری از خواب جست و بنای زاری و کولیگری را گذاشت و صدای مادرش هم میرسید که گاهی قربان و صدقه میرفت و گاه نفرین میکرد و فحش میداد برای خالی نبودن عریضه سگهای زیر بازار چه هم یک دفعه بجان هم افتاده و غوغای علم شنگهای برپا کردند که آن سرش پیدا نبود. من همینکه بخود آمدم دیدم در گوش پشت بام حاجی بزار در پناه شیروانی شکسته‌ای مخفی و از سوراخ ناودانی نگران رون خانه نامحرم و در نزدیک در گاه اطاق چشم دوخته شده بیک رختخواب سفیدی که موی پریشان

افقادم و این دفعه (خدایا استغفار الله) یادم آمد که زیر گیسلون یک صورتی هم بود که از خجلت و شرم جلوی فرد نامحرم مثل ورق گلهای همان درختی که گویا از حسادت چادر را از سر ش بدز کردند سرخ شد و خارغم بدل من کاشت. قلبم چنان بنای زدن را گذاشت که یقین کردم الان بصدای زدن آن زنم از خواب بیدار میشود و دیگر خر بیارو رسوانی بار کن (باتول عذرها محشور شود که زن بی مثل و ماندی بود!) ولی خیر خستگی روز و خانه داری بکلی از این عالم بیرون ش بودند و معلوم بود که بصدای نقاره خانه هم بیدار نخواهد شد. خلاصه چه در سر بد هم نه سورة توبه ثمر بخشید نه دعای خوابی که در طفولیت یاد گرفته بودم و هر چه کردم که خواب بچشم میاید نیامد که نیامد. حوصله ام سرفت از رختخواب آمدم بیرون و یکتا تنبان و یکتا پیراهن با سروپای پتی پله کان را گرفتم و رفتم روی پشت بام. همسایهای غرق خواب بودند و صدا و ندا از احدی بلند نمیشد. مهتاب سرتاسر عالم را گرفته بود و دیوارها و پشت بامها هتل اینکه نقره گرفته باشد مثل شیر سفید بودند و گنبد مسجد شاه از دور حالت یک تخم مرغ عظیمی را داشت و مناره اهم قائل دوانگشتی بودند که آن تخم مرغ را

دوشیزه خواب آلودی سرتاسر ناز بالش آنرا در زیر چین و شکن خود آورده است و هم در خاطر ذارم گه با صدای ملايمی اين شعر را که گاهي ده بين روشهای خود قالب ميزدم و سكه ميکرد زمزمه ميکردم. «عجب از چشم تو دارم که شبانگه تاروز خواب ميگيرد و خلقی زغمش يدارند! . . . از ديوانگی خود مات و متخير استفاری چند خوانده و با همان حالت يكتا پيراهن و يكتاشلواري، سربهنه و پاي بر همه دوباره از تيغدها و نردها و ديوارها گذشته و بر گشتم بخانمان و ديدم زن ييچاردام سراسيمه از اي نطرف و آنطرف ميدود و هي فرياد ميكند ملا ملا آخر بکدام گور سياه رفته اي؟ «گفتم ضعيفه ناقص العقل (خامس آل عبا شفيعش بشود که زن نبود جواهر بود!) تو که همسا يدها را با جين و ويغت يبخواب كردي خوب چه خبر است رفته بودم پشت بام که در اين شب مهتاب مناجاتكى كرده و شکر خدا را بجا يياورم! گفت مناجاتت كمرت بزن و قرقى كرد و لحاف را سركشيد و دیگر صدایش ذریمامد. منهم رفتم بطرف رختخواب که بلکه بخوابيم ولی باز خیال رختخواب سفیدی از خاطرم عبور كردو درخت گل و گيسوان باز و صورت گلگونی ييادم آمد و حالت

دیگر گون شد...

خلاصه دیگر توانستم از خانه بيرون بروم . هر روز حالت بدتر شد. زنم از غصه ناخوش شد. هر چهداشتم تکه تکه فروختیم و خوردم از آن همه هفتگی که داشتم فقط خانه حاجی بزار میرفتم آنهم بعنوان آنکه بخانمان تزدیک است ناخوشی زنم روز بروز سخت تر ميشد و يك روز اذان صبح از اين دنيای فاني بعالم باقی رفت و از غصه خلاص شد. خدا ييارزدش که تانداشت! از آن روز بعد ما مانديم و خودمان تنها و بي پرستار.

وقتيكه از اسباب خانه و اثاث البيت دیگر هیچ چيز نماند سه دانگ از خانمان را پيش علاف محله - که در ظاهر مقدس و جانماز آبکش و در حقیقت داروندارش از تنزيل تومانی ده شاهي و يك قران بود و بقول مشهور درست جوفروش و گندم نما بود - گرو گذاشته و سیصد تومانی گرفته و قرض و قوله حکيم و عطار و مرده شور و غيره را داده و دو پولی را هم که باقی ماند بقناعت هرچه تمام تبرای بخورو نميري نگاهداشت. يك شب باحالت تزاري در تاريکي اطاق افتاده و بخواندن اين شعر مشغول بودم «بروز ييکسي جز سايهام کس نیست

یار من - ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من» و راستی راستی
بحالت یکسی خود میگرییدم که دیدم صدای درخانه بلند
شد. خیلی تعجب کردم که در این نیمة شب که بیاد ما افتاده
چشمهايم را خشک کردم و رفتم در را باز کردم دیدم حاجی براز
است. گفت آقاما لا ناخوشی گوهرخانم ما دوباره عود کرده
و خیلی خاطر مادرش پریشان است آمد از شما خواهش کنم
که امشب یا کختمی بگیرید شاید از اثر نفس شما خداوند
باز دفعه دیگر شفاعت افرماید. قبول کردم و در راسته و خواستم
باطاق بر گردم ولی قوتم باری نکرد و در روی همان پل کان
دلان افتادم و هق و هق بنای زاری را گذاشتم و رو با آسمان
سیاه و تاریک کرده و از خود بیخود بنای خطاب و عناب را
گذاشته وزبانم لال خیلی حرفا های کفرآمیز بزبانم آمد که
هر گدامش مستحق هزار سال آتش جهنم بود ولی خدا خودش
میداند که تقصیر بامن نبود و هر کسی بجای من بود بضلالت
میافتد. یادم است میگفتم ای توئی که نمیدانم هستی و نمیشود
هم گفت که نیستی آخر تو که این ستارها را آفریده ای که
مثل کرورها چشمهاي گرد و حیزو بیحیا دائم اشکهای ما
بدبخته را میشمارند و بیکدیگر چشمک زده و هی امشب رفته

فرد اشب آمده باز بنای لوده گری را میگذارند آخر اگر
مقصودت از خلقت ما وزمین و آسمان همین است که چدفا یده!
آخر کربلائی خدا تو کدام امام حسین را آفریدی شمردا الجوش
را چرا میآفرینی؟ تو که میدانی چنگال شاهین مثل کارد
قصاب بر است بدن صعوه را چرا آن همه لطیف میکنی؟ اگر
зор وجود و جفا خوب است چرا هی پشت سر هم پیغمبر ها
میفرستی که دنیا را پر از فریاد حی علی خیر العمل کنند؟ تو
که میدانی قلب ذا کر حسینت این همه نازک است چرا بد ختر
حاجی براز آن زلف و آن عارض رامیده هی وبعد بجهت بلا
را ناغافل بین نازنیش وارد میکنی؟ آیا این اجرسی سال
مسئیت خوانی من است؟ دست در دنکند که خوب مزدما را
کف دستیان گذاشتی! بی خود و بجهت دوهزاری را ازدست
دختره معصوم بزمین میاندازی بعد چادرش را بدست خار
میدهی و روز گار مراسیاه میکنی! زن بی بدل را از من میگیری
و اینهم کار امشب کدمیخواهی اشک مردا خون کنی و میری
دختر مردم را دوباره ناخوش میکنی. راستی که دیگر شورش
را درآوردي! ۰۰۰

بله، العیاذ بالله العیاذ بالله خیلی از این ریچار ها باقی

یکی بود و یکی نبود

ولی هذیان بود و میدانم که خدا خواهد بخشد. خیر تمام شب را همینجورها گاهی بتصرع وزاری و گاهی بخطاب و عتاب و توب و تشر سراوردم و اذان صبح عبائی بدوش کشیده واز خانه آمدم بیرون که شاید خبری از ناخوش بدبست آورم. دیدم قاطر حکیم باشی جلوی خانه حاجی بزا ز استاده و نو کر حکیم باشی افسار قاطر را دور دستش پیچیده و روی سکو چرت میزند. آهسته بیدارش کردم و گفتم «مشهدی میدانی حالت مریضه چطور است؟» نگاه تندی بمن انداخت و گفت «تو مریضی آخوند که مردم را از خواب میپرانی که مریضه چطور است. آخرای با شعور اگر کسی حالتش خوب باشد بوق سحر حکیم در خانه اش چدمیکند؟». دیدم یار و حق دارد خجل و مدفع بخانه بر گشتم و در را کلند کردم و گفتم که دیگر این در باز نخواهد شدمگر آنکه بروی مرده شور باشد برای بخاک بردن جسم. یادم است خودم تنها هی روشه میخواندم و گریه میکردم و برای شفای دختر حاجی دعا میکردم. آن روز همانطور گذشت و از حلق من نه یک قطره آب فرو رفت نه یک ارزن نان. شب که رسید وضوئی گرفتم و نمازی خواندم ولی دیدم خیر ثمری ندارد و عنقریب است

درد دل ملا قربانعلی

که دیوانه خواهم شد. بند رخت شوری را که یک سرش بدرخت توت کله خشکی که در کنار خانه بود بسته بود و سردیگر ش بمیخ طویله درذیوار باز کردم و یک شاخه درخت توت بstem و سردیگر ش را هم خفت و گره کردم و انانالاهی گفته و میخواستم که بگردنم بیندازم و این دار مصیت خلاص شوم که صدای درخانه بلند شد. من صدا در نیاوردم ولی دفعه صدای حاجی باز بگوشم رسید که میگفت آقا ملاق قربانعلی آقاملاق قربانعلی! بی محا با بطوف در جسته و در را باز کردم که کاش باز نکرده بودم. معلوم شد روز گار جفا کار آن گلنوش گفته را از شاخن زندگانی بریده و حاجی آمده بود که از من خواهش کنند بروم سر نعش دختر ناکامش که در همان تزدیکی در شبستان مسجدی گذاشته بودند که صبح بکفن و دفنش پردازند قرآن بخوانم. خواستم بگویم که سواد ندارم ولی صدایم از گلویم در نیامد و حاجی سکوت مرا حمل بقبول نمود و رفت و باز من ماندم و تنها... .

مهتاب غربی بود و نیم خوشی که میوزید طنایی را که بدرخت توت آویزان بود یواش یواش از اینطرف با نطرف میبرد و سایه اش هم افتاده بود بخاک و بنظر من مثل پاندول

ساعتی آمد که ساعتهای زندگانی و مرگ را بشمارد. یکدفنه بخیال آن شب مهتابی افتادم که اول بار صورت دختر حاجی را دیده بودم و باز آن درخت گل و آن گیسوی پریشان بخاطر آمدو آه از نهادم برآمده گفتم هر طور هست باید بازیکبار آن صورت هزاربار از ما بهتر را بیینم. عبايمرا که زن مر حومه ام (خدنا باشفيعه روز قيامت محشورش کند که زن بی همتائی بود) صدبار و صلد و پيند کرده بود و کاش گفتم شده بود بدوش انداختم و رفقم بمسجد. خودشما دیگر ميفهميد که چه حالی داشتم که خدا نصیب هیچ یك آز بند گاش نکند! اول مدتی بی صدا و بی حرکت مثل مرده مجسم انگاری خشک شده بودم و نمیتوانستم باور کنم که آن قدوقامتی که من دیده بودم حالا بی جان زیر این چادر نماز خفته باشد و فردا زیر خاک قبرستان برود ولی فکر کردم که من برای قرآن خواندن اینجا آمده ام و کم کم بنای زمزمه را گذاشته و قرآن که نمیتوانستم بخوانم و بنای خواندن دعاهاهی که از بر بودم گذاشتم ولی اشک مهلت نمیداد و مثل ناوдан روان بود. خدامیدا دکه از شب چند ساعت رفته بود. از بیرون هیچ صدائی در نمیآمد. غم و غصه داشت دیوانه ام میکرد. دیگر هرچه دعا و آیه الکرسی و آیه عربی

درد دل ملا قربانی

۱۰۹

هم میدانستم باقیای آلاء مخلوط کرده و خوانده بودم و دیگر از ضعف و ناتوانی زبانم یارای حرکت نداشت ریقین داشتم که کم کم من هم همانجا خواهم مرد و چنان حال و کیفی وجودی داشتم که گفتنی نیست. در آن حال غفلةً صدای مناجاتی در همان تزدیکیها بلند شد و در آن دل شباین شعر بگوشم رسید: شب خیز که عاشقان بش راز کنند گرد در و بام دوست پرواز کنند! این شعر چنان حالم را منقلب کرد که یکدفعه مثل اینکه جان تازه‌ای در بدن دمیده باشد از جاستم و فریاد زدم «آخرای ناکام چرا بلند نمیشوی. تو و مردن!» بخود گفتم باید باز یکدفعه دیگر این صورت را بینم و بدون هیچ اندیشه و درنگی دستم رفت و چادر نماز را عقب کرد و صورت دختر بیدار گردید بال خندان و زلف افshan. خم شدم و دهنم را بدھنش تزدیک کردم و از خود بی خود چشم بسته شد و لبم چسبید بلب چون غنچه پژمرده و دیگر نفهمیدم چه شد همینقدر یکدفعه حس کردم که لگدستی پیشتر خورد و از حال رفقه و همینکه بحال آدم خود را در حای تاریکی دیدم با کندپیا وزیجیر بگردن. معلوم شد که گزمهها از پشت مسجد میگذشته‌اند در شیستان روشنائی دیده و بخیال اینکه

دله دزدی آمده باشد زلو یا حصیری بذرگ آهسته وارد شده
و صورت واقعه را دیده و پس از کتک بسیار بادست و پای بسته
و عمامه بگردن مارا از آنجا بیرون کشیده و ریشم انداخته اند که هنوز هم
و چوب بسیار زیادی زده و در زندانم انداده اند که هنوز هم
چنانکه می بینید همانجا هست ولی با وجود این روزی نیست
که آن درخت گل و آن زلف پریشان و آن دهن خندان در
نظرم مجسم نشود و آتش بعمرم نزند ۰۰۰۰ ! ولی خیلی سر شما
زا درد آوردم بخشید هفت سال تمام بود که با کسی صحبت
نموده بودم *

بغداد، رمضان ۱۳۷۳

حکایت پنجم

بیله‌دیگ بیله‌چقندار

عادت هم خیفَّةٌ مثل گدای سامرَه و گریه خانگی و
یپودی طلبکار و کوت کش (یا بقول طهرانیها «کناس») اصفهانی
است که هزار بار از این در بیرون ش کنی از در دیگر توماید.
پس از یک عمر زندگی در فرنگستان بازدل انسان گاهی چه
بهانها میگیرد و آدم بچه خیالاتی افتاده و بچه چیزها مایل
میشود! انسان همدیگر وقتیکه در غربت بفکر یک چیزی از
وطنه افتاد دیگر راستی فیل هوای هندوستان را میکند و
آدم عاقل کامل حکم زن آبستنی را پیدا مینماید که ویارش
شده باشد دیگر روز را از شب نمیشناسد.

من در این اوآخر در وسط فرنگستان یکدفعه بیخود
و بجهت یاد حمامهای گرم و نرم ایران و سرو کیسه کربلائی
پنجشنبه کجوری افتادم و راستی کار بجائی کشید که حاضر

بودم مواحب یکماهه ام را بدهم که خضر پغمبر ظهرور کرد
و جام آیج بر سرم بریزد و وقیکه چشممرا باز میکنم خودم
را در خلوت حمام محله خودمان در طهران بینم که لنگی
چنبره زیر سرو لنگی بر روی لنگی دیگر زیر تن روی سنگ
های مرمر داغ شده دراز کشیده و کربلائی پنجشنبه با کیسه
موئی زبر خود که نوک دو انگشت جنائیش از سوراخ آن
بیرون آمدند در پهلو زانوزده و با کمال آرامی و وقار و با
تحریر تمام کیسه کردن سرو تم است ۰۰۰

از وقیکهاین خیال تو کله امسبز شد دیگر مثل اینکه
گیر دولال پائی افتاده باشم روی آسودگی را ندیده و سر استراحت
بیالین نگذاشتمن واینقدر گشتم و پرسیدم تا آخر یک حمامی
سراغ کردم که میگفتد دلا کش وقتی در ایران بوده و در فن
کیسه کشی سر رشت مخصوصی دارد گفتم بدین مژده گرجان
فشنام رواست و کاروبار را زمین گذاشته وبطرف کعبه مقصود
روان شدم و در تمام راه در مخلیه خودم پلهای نمناک و پوسیده
حمام محله خودمان در طهران را میدیدم با آن سرینه کدائی
که در طاق آن رستم باریش دوشاخ داشت شکم دیو سفید را
پاره میکرد و مخصوصاً یادم آمد که همانجایی که شکم دیو

سفید بود گچ طاق زیخته بود ولکه سیاهی نمودار شده بود
که هر هفتد که حمام میر قم بزرگتر شده بود ۰۰۰ استاد حماماتی
را دیدم که باریشی که از ریش رستم عقب نمیماند پس دخل
چوبی سیاه شده خود نشسته و مدام «عافیت باشد» میگفت و
بقلیان سرچوبی خود پاک میزد ۰ ولی خیر حمام فرنگستان این
نقلها را کجا داشت؟ نه کاسه آلوئی داشت نه قنادقی نه چپوق
توتون نوچدای! همینقدر که پول مضبوطی پیشکی ازما گرفتند
و بلیطی بدستمان دادند و طبا ندمان تو یک اطاق لخت و عوری
که تمام زینتش عبارت بود از یک شیر آب زنگزدای که
از سینه دیوار بیرون میآمد و پاک لوله آپیاش که بطاق آویزان
بود و یک قناره ای شبیه بقناڑه دکان قصابی که پشت در کوییده
بودند که لباسهایمان را با آن آویزان کنیم والسلام و نامه تمام
سرشان را بخورد اسم این را گذاشته بودند حمام!

در این بین در بازش و بدون هیچ اهن و اهونی سروکله
آقای دلاک پیدا گردیده خواستم ستر عورتی کرده باشم دیدم
خدم حضرت آدم هم در اینجا از ستر عورت کردن صرف نظر
میکرد و ما هم قیدش را زدیم ۰ یارو تا چشمش بمن افتاد
و از سیاهی مو و کچ و کوجی سر و بدن فهمید شرقی خنده ای

یکی بود و یکی نبود

تحویل داد و همینکه فهمید اصلاً ایرانیم دیگر نیش از
بنا‌گوش هم ردشد. فوراً آبی بسروتن ما ریخته و رفت و
بر گشت دیدم یکی از همان کیسه‌های جاجیمی موئی خودمان
را آورد. والله همان دیدنش یک ده شش دانگی میارزید!
خلاصه مارا بهمان طرز ایرانی (ولی بدون زیرسی و لنگ)
خواباند و مشغول شد بکیسه زدن. حالا چه کیفی بردم کاری
با آن ندارم و از حلوا گفتن نیز که دهن شیرین نمیشود.
مقصود این است و قیکه کم کم دیدم یارو حقیقت استاد و تمام
فوت و فن کاسه‌گری را میداند رفتم تو نشه کیف و محض
اظهار مهر با نی پرسیدم «استاد شنیدم ایران هم بوده‌اید». کیسه
را که چون دستکشی در دست داشت نشان داد و گفت «اینهم
علامتش». گفتم «ایران رفته بودی چه کنی؟» خنده‌ای کرد
و گفت «خودت حدس بزن». گفتم «بلکه بایکی از شاههای
ایران که بفرنگستان آمد بودند با ایران رفقی» گفت «نه».
گفتم «شاید نو کر سیاحی بوده‌ای» گفت «نه». گفتم «شايدزدی
کرده بودی میخواستی جای امنی بروی که دست پلیس با نجا
نرسد» گفت «نه». گفتم «در جوانی یکی از اعیان ایران با ایران
برده» گفت «نه». گفتم «من که دیگر عقلم بجایی نمیرسد

بیله دیگ بیله چقدندر

حالا خودت بگو بیینم با ایران رفته بودی که چه کنی؟» گفت
«مرد حسابی مستشار بودم! ۰۰۰»

دهنم از تعجب مانده‌هه خزانه حمام باز ماند. چشم
ها ایم مثل شیشه‌های گنبدهای طاق حمام گردشد. ۰ گفتم
«مستشار بودی؟» ۰ گفت «بله که مستشار بودم چرا نباشم؟»
گفتم «مستشار چه بودی» ۰ گفت «مستشار وزارت داخله و خارجه
ومالیه و عدليه و جنگ و معارف و اوقاف و فواید عامه و
پست و تلگراف و گمرک و تجارت و غیره و غیره!» خواستم
بخندم دیدم یارو شوخی سرش نمیشود و راستی مثل این است
که حرفاهاش هم پر بی پروپا نیست. گفتم «از شما جنس دو
پا هر چه بگوئید برمی‌آید ولی خودت هم انصاف میدهی که
باور کردن مستشاری تو در ایران خالی از زحمت نیست»
خندیدو گفت «علوم میشود ایران خودتان را نمیشناسید.
آیا میدانی عید کارناوال در فرنگستان چه عیدی است؟» ۰ گفتم
البته که میدانم کارناوال عیدی است که مردم بلباس‌های غریب
و عجیب در آمده و ماسکدها بصورت خود زده و می‌افتد توی
هم الواطی ولود گری می‌کنند ولی این مسئله چه دخلی بمطلوب
مادرارد؟ ۰ گفت «من اگر چه هیجده ماه بیش در ایران بوده‌ام

یکی بود و یکی نبود

ولی همینقدر دستگیرم شد که سرتاسر ایران مثل کارناوالی است که هر کس بپرلباسی بخواهد میتواند دربیاید و کسی را برآوی بحشی نیست». گفتم همه اینها صحیح ولی آخر مستشار شدن شما...» گفت «پس گوش بدید تا برای شما حکایت کنم اگر چه هم‌درا روز بروز در کتاب سیاحت نامه خودم نوشته‌ام و اگر مایل باشید ممکن است بهم بخوانید». گفتم «خیلی ممنون میشوم ولی عجالة که فرصتی داریم ممکن است یک تکه از کتاب‌زا برای من از بر حکایت کنید که آخر معلوم شود شخصی که آلان چمبا تمذده و چرک مرآ کیسه میکند چطور در هشت وزارت خانه ایران و دوایر دولتی مهم آن مملکت مستشار بوده است». یاروباتک کیسه فتیل‌پای چرکی که روی سینه‌ام جمع شده بود دورانداخت و یک دولچه آبی روی بد نمان ریخت و گفت: «پدر من در همین شهر دلاک و حمامی بود و خود من هم از طفولیت جز حمام و کیسه و صابون و مشتمال چیزی نشناخته‌ام. درست بیست سال میشود که یکی از اشخاص معروف این شبر ناخوش شد و در فرنگستان هر چه حکیم معتبر بود آوردن و چاره نشد. شخص دریض از قضازویی بحمامی آمد کدمن در آنجا کار میکرد و بطعم بخشش و انعام صحیحی

بیله دیگ ییله چقند

مشتمال چاقی جلویش درآمدم.

فردا دیدم باز آمدو گفت دیشب پس از شش سال اولین بار معقول کمی راحت خواهیدم و معلوم میشود اثر مشتمال توانست مخصوص تجربه آمدم بینم. خلاصه از آن روز بعد هر روز آمد و معلوم شد مشتمال ما دارای اثراً تی بوده که خود ما هم نمیدانستدایم. دیگر نان ما توی روغن بود و یارو هر روز اعتقادش درباره ما زیادتر میشد و دیگر بپیچوچه ول کن معامله نبود تا آنکه آخر درخانه خود حمام کوچکی ساخته و مارا اجیر کرد و درخانه خودش منزل دادو کم کم حکم‌پکی از اعضا خانه را پیدا کردیم. درین بین زد و دولت ایران خواست مستشار از فرنگستان بیرد. یارو هم انتخاب شد و بناد شد چند نفر دیگر راهم خودش معین کند که در ایران زیر ذمتش کار کنند و ادارات ایران را «رفورم» کنند.

اول خیلی کوک بود که باید مازا ول کندولی یک‌دفعه نمیدانم چطور شد شیطانه بصر افتش اند اختر کدمار اهم طفیلی خود نموده و بایران بیرد و مخصوص اینکه از کسید خودش چیزی مایه‌نگذارد مارا هم جزو هیئت خود معرفی کرد و ما هم سخت بخودمان گرفتیم.

وقیکه وارد ایران شدیم اگرچه هر روز صبح با یستی «صاحب» را محترمانه مشتمل کنیم ولی همینکه پارا از صحن حمام سرخانه بیرون می‌گذاشت برای خودم «مسیو» و «صاحب» و دارای حشمت و جاموجلالی بودم.

اول مارا گذاشتند دراداره پستخانه در فرنگستان هر کس از پستخانه بعضی اطلاعات دارد و مثلاً میداند که فراش پست لباس مخصوصی دارد و هر محله پستخانه‌ای دارد و سر هر کوچه قوطی پستی هست و ما هم همین ترتیبات را کم و بیش در طهران راه انداختیم و چنان سکه کرد که بیاوین... شاهنشان و لقب بیمادر، روز نامدها تو صیفاتی در حق مانو شتند، شعر اقصاید گفتند، مطر بها تصنیفها ساختند و طولی نکشید که اسم ماورد زبان کوچک و بزرگ شد و از مجلس هم اختیارات وسیعه بما دادند و چندین وزارت خانه دیگر نیز جسته جسته زیر اداره ما افتاد و ما هم دیگر از سروبار مان رفورم می‌باریم و پیشنهاد بود که پشت سر پیشنهاد مجلس و دولت و دربار می‌کردیم و قشرهای راه انداخته بودیم که از دست هیچ تعزیه گردانی بر نمی‌آمد.

ولی این مسئله مشتمل یارو دبست بردار نبود چون

میدانستم فقط اوست که سرش توکار است و میتواند در موقع تخته مارا آب بدهد مجبر بودم هر روز صبح، همان وقتی که مسلمانها نماز میخوانند، در حمام سرخانه ارباب قدیم خود حاضر شده و با آنکه مقام خودم از مقام او بمراتب بالاتر قته بود اغلب با سرویسه پر از نشانهای شیر و خورشید و نشانهای علمی رنگارنگ مشغول کیسه کشی و مشتمل شوم. یارو هم مدام سرمیجنبا نیدولب خند میزد ولی چیزی بروی بزرگواری خود نمی‌ورد و ما هم بهمین قرار.

طولی نکشید که خودم را صاحب تمولکی دیدم و یاد یک جمله از کتاب « حاجی بابای اصفهانی » مشهور که در ایران خوانده بودم افتدام که می‌گوید: « ای یاران بایرانیان ذل مبنیدید که وفا ندارند. سلاح جنگ و آلت صلح ایشان دروغ و خانت است . بهیج و بوج آدم را بدام می‌ندازند . هر چند بعمارت ایشان بکوشی بخرابی تومیکوشنند . دروغ ناخوشی ملی و عیب‌فطری ایشان است و قسم شاهد بزرگ این معنی . قسمهای ایشان را بینید! سخن راست را چه احتیاج بقسم است؟ بیجان تو، بیجان خودم ، بمرگ اولادم ، بروح پدر و مادرم ، بسر شاه ، بجیقه شاه ، بمرگ تو ، بپیش تو، بسلام و عليك،

بنان و نمک ، به پیغمبر ، با جداد طاهرين پیغمبر ، بقبله ، بقرآن ، بحسن ، بحسین ، بچهارده معصوم ، بدوازده امام ، بدپنج تن آل عبا ، تمام اینها از اصطلاحات سو گند ایشان است که از روح وجان مرده و زنده گرفته تا سرو چشم نازنین و ریش و سبیل مبارک و دندان شکسته و بازوی بریده تا آتش و چراغ و آب حمام همه را مایه میگذارند تا دروغ خود را بکرسی نشانند!». این بود که احتیاط را شرط دانسته گفتم خوب است هر چه زودتر دارائی خودمرا برداشته و بوطن خود بر گردم چون در ماذن ایران هزار گونه خطر ملحوظ بودو کم کم با خلاق ایرانیان هم کم و یش آشناشده بودم و میترسیدم در دنیان ناگافل (غفله) دست گلی برایمان روی آب بدهند.

خلاصه چه در درس بدهم داروندار خودمرا پول طلای نقد کردم و بعنوان اینکه مرتضی و باید بفرنگستان برای معالجه بروم بار سفر بستم و محض سیرو سیاحتی در ایران خواستم از راه قزوکان و اصفهان و شیراز و بوشهر بفرنگستان بر گردم روز حزن کت از طهران حقیقته تاریخی خواهد ماند : تمام اهل شهر با قبل و منقل و بار و بنه و خیمه و خرگاه و دستگاه چندین متزل بدرقه کردند، دروازه‌ها بستند، گلهای ثار کردند، گاو

و گوسفندها قربانی کردند، قصیده‌های خواندن، گریه‌ها کردند ولی هنوز بقم فریاده بودم که یکدسته دزد فراهن سرمان ریخته و دارو ندارهان زا بردندو بازعلی مائد و حوضش . ولی هر طور بود بیزاره‌ماجرای وفرض و قوله خود را بفرنگستان رساندم والآن پائزده سال است که اولیای دولت علیه ایران شب و روز در اقدام هستند که دزدهارا گرفته و اسباب بپارامسترد دارندو هزار بار قول و صد هزار بار و عده داده‌اند و یک فاز سیاه بدت من نیامده است .

در فرنگستان از بی‌چیزی و گرسنگی مجبور شدم باز مشغول همان شغل سایقم بشوم و چنانکه ملاحظه مینماید... سر گذشت باینجا که رسید یارو یکدولچه آب برس هاری بخت و آهی کشید و رفت توفکر و خیال. من هم کم کم یادم آمد که در طفولیت یا کجین حکایتی شنیده بودم و از کار و بار ایران و هموطنان خود متعجب شدم و پیش خود فکر کردم که حقیقته یک همچو مردمی مستحق یا ک همچو مستشاری هم بوده‌اند و نیم خندی زده و گفتم «بیله دیگ بیله چقدر». یارو کلمه چقدنرا معلوم شد فهمید و گفت بچدم مناسبت از چقدنر صحبت میکنید گفتم این یا ک ضرب المثل فارسی است . گفت

ممکن است برای من معنی کنید قبول کردم ولی هرچه کردم درست نتوانستم معنی این ضرب المثل را بیان کنم و مدت معین حمام هم که یک ساعت بود سرآمدۀ بود لباس پوشیدم و آمدم بیرون. وقتیکه میخواستم از عمارت حمام بیرون روم دیدم یارو جزوه‌ای دردست ترهیک آمد و گفت وقتی که در ایران بودم بخيال خودم بعضی چیزها درباره ایران و مردم ایران و اخلاق آنها و ترتیبات غریب‌بُو عجیب آنها نوشته‌ام شاید میل نباشد نظری بیندازید خواهشمندم دفعه دیگر کد به حمام می‌آمیزد با خود بیاورید. جزوه را گرفتم و با آن حال و کیف مخصوصی که پس از آمدن از حمام و سرو کیسه بانسان دست میندهد رامخانه را پیش گرفتم و در منزل مشغول خواندن کتاب شدم.

است و زیلا محضر نمونه فصلی از آن کتاب را در اینجا نقل مینمایم:

فصل سوم

ملت و دولت ایران

ایرانیها عموماً متوسط‌القامه و گندم گون هستند، زیاد حرف میزند و کم کار می‌کنند. خیلی خوشمزه و خنده‌دوست هستند ولی گریه بسیار می‌کنند. زبانی دارند که مار را از سوراخ بیرون می‌کشد. بچه‌ها کچل هستند و مرد‌ها سررا می‌تراشند و ریش راول می‌کنند ولی یک چیز غریب‌بی که در این مملکت است این است که گویا اصلاح‌زن در آنجا وجود ندارد. توکوچها دخترهای کوچک چهار پنج ساله دیده می‌شود ولی زن هیچ در میان نیست. در این خصوص هرچه فکر می‌کنم عقلمن بجائی نمیرسد. من شنیده بودم که در دنیا «شهر زنان» وجود دارد که در آن هیچ مرد نیست ولی «شهر مردان» بعمر نشنیده بودم. در فرنگستان می‌گویند ایرانیها هر کدام یک حرمخانه دارند که پر از زن است الحق که هموطنان من خیلی از دنیا بی‌خبر هستند! در ایران یک‌دلا اصلاح‌زن پیدا نمی‌شود چطور هر نفر می‌تواند یک‌خانه پر از زن داشته باشد؟ امان از

دیدم یارو معقول چیزها نوشته است. خیلی تفريح کردم. آقای مستشار چون فقط کوره سوادی داشته و همه جای دنیا رامیل فرنگستان می‌پنداشت و وقتیکه با ایران رسیده معلوم می‌شود خیلی این عالم تازه بنظرش غریب‌آمد و با کمال سادگی و حیرت و تعجب نتیجه مشاهدات خود را نوشته است. این جزوه که قریب صد صفحه می‌شود دارای فصول متعدد.

یکی بود و یکی نبود

جهل ! یئر روز دیدم تو بازار مردم دوریا کسی را که موى بلند دارد و صورت بی مو و لباس سفید بلند و کمر بلند ابریشم داشت گرفته‌اند گفتم یقین یکنفر زن است و با کمال خوشحالی دویدم که اقا لایکن ایرانی دیده باشم ولی خیر معلوم شد یارو در رویشی است . درویش یعنی آواز خوان . چون در ایران « اوپرا » و « تیاتر » ندارند آواز خوانها توی کوچپا آواز میخوانند و بجای بلیطی که در فرنگستان برای داخل شدن در تیاتر لازم است در ایران آواز خوان یک پرسزی بمردم میدهد . قیمت اوپرا هم خیلی ارزان است و اصلاً مجبوری هم نیست دادی دادی ندادی .

یک روز یکی از ایرانیانی که خیلی بامن رفیق بودو دارای چندین اولاد بود پرسیدم پس زن تو کجا است فوراً دیدم سرخ شد و چشمها یاش دیوانه وار از حدقه بیرون آمدو حاش بکلی دیگر گون شد فهمیدم خطای بزرگی کردہ ام عندر خواستم واز آن روز بعد فهمیدم که در این مملکت نه فقط زن وجود ندارد بلکه اسمزن راهم نمیتوان بربان آورد . چیز دیگری که در ایران خیلی غریب است این است که یک قسمت عمده مردم که تقریباً نصف اهل مملکت میشود

بیله دیگه بیله چتندر

خودشان را سرتا پا توی کیسه سیاهی می‌بندند و حتی برای نفس کشیدن هم روزنای نمیگذارند و همینطور در همان کیسه سیاه تو کوچه رفت و آمد می‌کنند . این اشخاص هیچ وقت نباید صدایشان را کسی بشنود و هیچ حق ندارند در قوه‌خاندای یا جائی داخل شوند . حمامشان هم حمام مخصوصی است و در مجلس‌های عمومی هم از قبیل مجلس روضه و عزاجای مخصوص دارند . این اشخاص تا وقتی تک تک هستند هیچ صدا و ندائی از آنها بلند نمی‌شوند ولی همینکه با هم جمع می‌شوند غلغله غریبی راه می‌افتد . بنظرم اینها هم یک‌جور کشیش ایرانی هستند مثل کشیش‌های غریبو عجیبی که در فرنگستان خودهان هم هست . اگر کشیش‌هم باشند مردم چندان احترامی با آنها نمی‌کنند و حتی اسم آنها را « ضعیفه » گذاشتند که معنی ناتوان و ناچیز است .

حالا چند کلمه از مرد‌ها حرف بزنیم . مرد‌های ایران بکلاهشان شناخته می‌شوند و سه دسته عمده هستند که هر دسته حالات و کیفیات مخصوصی دارد از این‌قرار : زرد کلاه‌ها ، سفید کلاه‌ها ، سیاه کلاه‌ها .
دسته اول که آنها را عموماً « مشهدی » و « کربلائی »

یکی بود و یکی نبود

مینامند و اغلب رعیت و نوکر با ب هستند نمیدانم بچه سبب نذر کرده‌اند که در تمام مدت عمر شان هرچه میتوانند بیشتر کار بکنند و تیجه زحمت خود را بال تمام آن دو دسته دیگر مردم یعنی سفید کلاه‌ها و سیاه کلاه‌ها تقدیم کنند و در این مسئله چنان مصروفند که چه بسا خودو کسانشان از گرسنگی و سرما میمیرند و بی کفن بخاک میروند در صورتی که سیاه کلاه‌ها و سفید کلاه‌ها از حاصل دست رنج آنها ینقدر دارا میشوند که نمیدانند پوشان را چطور بمصرف بر سانند و برای «عزاب اعراب» یعنی برای عروسی عربهای عربستان میفرستند و تو خانه‌یشان چادر بلند کرده و بهر کس آنجا برودیک خرده صورت خودش را کج و کوج کرده و برای اموات آنها طلب آمرزش کند چای و شربت و گاهی هم پلو و چلو میدهند.

تمام فکر و خیال سفید کلاه‌ها و سیاه کلاه‌ها این است که از این زرد کلاه‌ها بیشتر در تملک خود داشته باشند و مدام در کار خرید و فروش آنها هستند و قیمت آنها بقدری ارزان است که در تمام مدت اقامت در ایران هیچ وقت ندیدم آنها را تک تک بخرند یا بفروشند بلکه همانطور که در فرنگستان مازنbur عسل را با کندویش یکجا معامله میکنیم در ایران

بیله دیگ بیله چقدر

هم زرد کلاه‌ها را باخانه ولا ندوده و قصبه یکباره بطور چکی خرید و فروش میکنند و مثلا میگویند امروز فلان کس فلان‌ده را که ضدخانوار زرد کلاه داشت بفلان مبلغ قباله کرد! این طایفه کلام زردها کاملا از نعمت آزادی و برادری و برابری که در فرنگستان حرفش همه جادرمیان است و خودش هیچ‌جا نیست متمعن هستند. مثلا آزادی آنها بحدی است که میتوانند داروندار و عرض و ناموس و حتی جان خود را کسان خود را فدای سیاه کلاه‌ها و سفید کلاه‌ها بکنند و احدی مانع شان نیست. و همچنین است در خصوص برابری که راستی اگر میان هزار تای آنها بگردی یکی پیدا نمیشود که چیزی داشته باشد که دیگری نداشته باشد و در تهیستی و نداری از نعمت برابری کامل برخوردار هستند و حتی وقتی میمیرند برای آنکه همه باهم برابر باشند هیچ‌سنگ و آجر و نشانه‌ای روی قبر خود نمیگذارند و طولی نمیکشد که باد و باران اثر قبر آنها را محظوظ و همه باخاک‌هم مساوی میشوند. امادر باب برادری. طبقه مذکور برادری را بجایی رسانده که هم دیگر را «داش» صدا میکنند که بمعنی برادر است. حالا برسیم بر سر سفید کلاه‌ها که به «شیخ» و «آخوند»

وسوار اسب والا غ وقاطر شده و بیست و چهار ساعت شبانه‌ندروز
رکاب کش در کوچه‌و بازار می‌گردند و بعدی دادوفریاد می‌کشند
که حال آنها مردم را برقت می‌آورد و رفته رفته از همه‌جا
صدای گریه‌وناله بلند و کار بجائی میرسد که زرد کلاه‌ها که
در هر آنی بزای خدمت بد و طبقه‌دیگر حاضر بفدا کردن جان
ومال خود هستند کفنهای بگردن از داخته و باشمیثرهای کوتاه
مخصوصی که «قدم» مینامند سروکله خودرا می‌شکافند و در
کوچه و بازار خون جاری می‌شود.

در تمام مدت اقامتم در ایران خیلی دلم فیخواست به فهم
شغل و کار این طایفه سفید کلاه‌ها چیست ولی عاقبت معلوم نشد.
اما هر چه هست باید شغل محترمانه‌ای باشد که دور از انتظار
مردم بعمل می‌آید و گمان می‌کنم صنعتی است دستی چدمدرم
عموماً دست آنها را می‌بینند. روزی یکی از آشناهای ایرانی
گفتم من میدانم که این کلاه‌سفیدها یک صنعت‌یدی دارند ولی
نمیدانم چه صنعتی است گفت بله صنعت بزرگیست که مملکت
ایران از سایه آن زندگانی می‌کند و باقیست والا اگر این
صنعت نبود چرخ امور می‌خواهد و شیرازه کارها از هم می‌گسیخت.
پرسیدم اسم این صنعت عالی چیست؟ گفت «رشوه» خجالت

معروف هستند. اینها در میان مردم احترام مخصوصی دارند
چون بکلاه‌شان شناخته می‌شوند و هرچه پارچه گیر می‌آورند
می‌پیچند دور سر شان و حالت مناری را پیدا می‌کنند که برس
آن لائه لکلکی باشد. یک روز محترمانه از یکنفر ایرانی
پرسیدم اینها چرا اینطور کله خود را می‌پوشانند گفت ندیده‌ای
وقتیکه انگشتی معیوب می‌شود سر آنرا کهنه می‌پیچند شاید
اینها هم مغزان عیبدارد و می‌خواهند نگذارند از خارج
هوای آزاد آن برسد!

این طایفه سفید کلاه‌ها خیلی با وقار و سنگین هستند
برای حفظ موازن و تعادل که این عمامه سنگین کله آنها را
بعقب نکشید سعی دارند که حتی المقدور رسیشان را هم سنگین
کنند و این عمامه کذائی از یک کظرف و آن رسیش و پشم از طرف
دیگر بسرو صورت آنها شکل یک دسته‌هاون چوبی را میدهد
که یک سرش سفید و یک سرش سیاه باشد و در دستگیر آن چشم
وابروئی تعبیه کرده باشد.

این سفید کلاه‌ها باندازه‌ای موقر و متین هستند که وقی
از کوچه می‌گذرند انسان ناگزیر با آنها سلام می‌کند ولی با
وجود این درسال یک دو ماہی هست که جنون بسر اینها میزند

کشیدم بگویم معنی این کلمه‌را نمیدانم و زیرسیل در کردم. وهنوز هم معنی آن دستگیرم نشده و اصلاح ممکن هم هست که یارو ما را دست انداخته باشد چون در دنباله همان صحبت گفتم آری دیده‌ام که عموماً دست این کلاه‌سفیدها سرخ است لابد اثر آن صنعتی است که گتی جواب داد نه این سرخی خون دل مردم است ولی بعدها فهمیدم که بیخود گفته و سرخی دست آنها آژحنا است و لهداعقیده‌ام درباره حرفهای دیگر شنیدم هم سست شد. بهر خیث صنعت مزبور هر چه باشد انگشت شست و سبا به در آن باید مدخلیت تام داشته باشد چه مدام سعی دارند که این دو انگشت را ورزش و مشق بدنه‌ند و بدین قصدر پیگهای گردی را سوراخ کرده‌وریسمان دوانده روزوش در میان این دو انگشت میگردانند که انگشت‌ها قوت بگیرد. حالا برسیم بطایفه سوم یعنی کلاه‌سیاه‌ها که در خود ایران با نهاده «خان» میگویند. همه ادارات دولتی چه در مرکز و چه در ولایات و ایالات در دست این طایفه است. اینها یک انجمن بزرگی دارند که مثل فراموش خانه میباشد و مخصوص خود این طایفه است. هر کس داخل این انجمن شد دیگر ناشن توی روغن است. اسم این انجمن «دیوان» است. این کلمه

از لفظ دیو می‌آید که در افسانه‌های ایرانی مشهور است و معروف است که می‌گویند کاردیو کج است یعنی مثلاً اگر بدیو خوبی بگنی لقمه او لش می‌شود اگر با اوراست بگوئی دشمنت می‌شود دروغ بگوئی دوست می‌گردد. این سیاه کلاه‌ها هم چون همین‌طورندو کارشان کج است بهمین مناسبت اسم انجمن خود را «دیوان» گذاشته‌اند.

برای این‌که کسی بتواند جزو این انجمن بشود اول باید اسمش را عوض کند و اغلب اسمهای تازه‌ای که با آنها داده می‌شود اسامی حیوانات و اشیاء حرب و جنگ است مانند کلب‌الدوله که بمعنی شغال است و مقر اعنال‌سلطنه که بمعنی قیچی است (محرم‌انه باید داشت که آقای دلاک باشی در ترجمة الفاظ عربی معلوم می‌شود ید طولائی تدارند که کلب راشغال دانسته‌اند اگر چه بحکم آنکه سگ‌بزرد هم برادر شغال است از مرحله چندان دور نیفتاده‌اند).

این طایفه سیاه کلاه‌ها بمحبب یکی از مواد نظام‌نامه انجمن‌شان مجبور ندقدمی برندارند مگر در راه نفع و سخن نرانند مگر در راه فائده شخصی خودشان. در فرنگستان شنیده بودم که فلسفه نفع پرستی رایک فیلسوف انگلیسی کشف کرده

یکی بود و یکی نبود

ولی باید دانست قبل از آنکه جدفیلسف انجلیسی هم بدنیا
قدم گذارده باشد این فلسفه در ایران باوج ترقی رسیده بودو
این هم بازدیلی است که تمام نور و تمدن فرنگستان از مشرق
زمین آمده است .

تجام سعی این سیاه کلاهها در این است که در تمام
صفحه ایران سکون و آرامی برقرار باشد و چون میدانند که
تمام مخالفتها و بدختیها از پول بر میخizد تمام جدوجهد خود
رامضروف سیدارند که پول در دست کسی نماند و هر کجا پولی
سراغ میکنند ضبط میکنند و برای اجرای این مقصود مدام
مأمورین باطراف و اکناف مملکت فرستاده و بهرو سیله هست
نمیگذارند در پیش کسی پولی جمع شود و از پرتوی این تدبیر
عاقلانه از هزار گونه پیش آمد های زیان انگیز جلو گیری
مینمایند در صورتیکه پول هم در خود خاک ایران مانده و جای
دوری نرفته و منتها از کیسهه تقی بکیسهه تقی رفته است . الحق
جای آن دارد که اولیاء امور ما در فرنگستان از این نکته
عبرت بگیرند و اینهمه اسباب زحمت مردم بیچاره ممالک خود
رافراهم نیاورند !

یک دسته از این سیاه کلاهها را که ریشان را میترانند

پیله دیگ پیله چقند

وسپیلشان رامیتا بند و کلاهشان را چندانگشت کوتاه نموده
و یکور میگذارند فکلی مینامند . این دسته طرفدار بعضی
تفصیرات و «رفورم» در نظامنامه اجمن «دیوان» هستند و مثلا
میگویند تا بحال در مورد سفید کلاهها یعنی آخوند ها اغلب
اجرای تام و تمام مواد نظامنامه مراعات نشده و گاهی در ضبط
دارائی آنها کوتاهی و غفلت شده من بعد باید کامل بمساوات
رفتار نموده و بین زرد کلاهها و سفید کلاهها تفاوتی نگذاشت
و بعقیده من هم این فکلی ها حق دارند و در اینجا سپاسگذار
تمدن فرنگستان خودمان هستم که از اثر آن این سیاه کلاهها
جوان که خود را فرنگی مآب نامیده و عالم بعلوم فرنگی قلم
میدهند حسن مساوات را دریافته و میخواهند این تخم بارا در
را در مملکت خودنیز پیاشند !

نکته نفیس این است که این زبان « اسپرانتو » که
میگویند مرکب از کلمات زبانهای مختلفه است و باید زبان
بین المللی بشود و برای ترویج و انتشار آن در پیش ما آنهمه
زحمت میکشند در ایران رایج است و تمام دسته فکلی ها جز
آن زبانی حرف نمیزنند و فهمیدن زبان آنها که مرکب از
کلمات السنّه مختلفه اروپائی و گاهی هم چند کلمه فارسی و

عربی و ترکی است برای ماها هیچ اشکالی ندارد.
این بود خلاصه نظریات و مشاهدات من درباره زنگنهای
ایران و مردان ایران، درباره ملت ایران و دولت ایران!



فصل سوم رساله آقای دلکباشی با این کلمات خاتمه
میافتد. از خوانندن این رساله بسیار تفریح کردم و در آخر
آن جمله ذیل را بخط فارسی نوشتند باست بصاحب وعدت دادم.

این مردها، این زنها! بیله دیگ بیله چقدندر!

این ملت، این دولت! بیله دیگ بیله چقدندر!

این ادارات، این مستشار! بیله دیگ بیله چقدندر!

برلن، اوائل سال ۱۳۴۰

حکایت ششم

ویلان الدوّله

ویلان‌الدوّله از آن گیاههای است که فقط در خاک
ایران سبز می‌شود و میوه‌ای بار می‌آورد که «نخود همه‌آش»
می‌نامند.

بیچاره ویلان الدوّله! اینقدر گرفتار است که مجال
ندارد سرش را بخاراند. مگر مردم ولش می‌کنند، مگر دست
از سرش بر میدارند؛ یک شب نمی‌گذارند در خانه خودش سر
راحتی بزمین بگذارند! راست است که ویلان الدوّله خانه‌وسترن
معینی هم بخود سراغ ندارد و «درویش هر کجا که شب آید
سرای اوست» درست در حق او نازل شده ولی مردم هم دیگر بر
شورش زاده آورده‌اند، یک تانیه بد بخت را بگزیر خودش نمی‌گذارند
و ویلان الدوّله فلکزده مدام باید مثل سکه قلب از این دست
با ان دست برود. والله چیزی نمانده بینه‌اش را از دست اپن مردم

پر روجر بدهد. آخر این هم زندگی شد که انسان هر شب خدا خانه‌غیر کپه‌مرگ بگذارد! آخ بر پدر این مردم لعنت! ویلان‌الدوله هر روز صبح که چشمش از خواب باز می‌شود خود را در خانه غیر ودر رختخواب ناشناسی می‌بیند. محض خالی نبودن عریضه باچائی مقدار معتنابهی نان روغنی صرف مینماید برای آنکه خدا میداند ظهر از دست این مردم بی‌چشم و رو مجالی بشود یک لقمه نان زهرمار بکند یا نه: بعد معلوم می‌شود وقتیکه ویلان‌الدوله خواب بوده صاحب خانه دربی «کار لازم فوتی» بیرون رفته است. ویلان‌الدوله خدا را شکر می‌کند که آخرش پس از دور روز و سه شب توانست از گیر این صاحب خانه سمیح بجهد ولی محترمانه تعجب می‌کند که چطور است هر کجا ماش می‌خوایم صبح باین زودی برای صاحب خانه کار لازم پیدا می‌شود! پس چرا برای ویلان‌الدوله هیچ وقت از این جور کارهای لازم فوتی پیدا نمی‌شود؟ مگر کار لازم طلبکار ترک است که هنوز بوق حمام را نزدیک بخشد انسان را بگیرد! ای پاپا هنوز شیری نیامده، هنوز درود کانه را باز نشکرده‌اند اکار لازم یعنی چه؟ ولی شاید صاحب خانه می‌خواسته بروز حمام. خوب ویلان‌الدوله هم مدتی است فرصت پیدا نکرده

حمامی برود، ممکن بود با هم میرفند راست است که ویلان‌الدوله وقت سرو کیسه و واجبی نداشت ولی لااقل لیفو صابونی زده مشتمالی می‌گرد از کسالت و خستگی در می‌آمد!

ویلان‌الدوله می‌خواهد لباسهایش را پوشد می‌بیند جورا بپاش مثل خانه زنبور سوراخ و پیراهن‌مانند پیراهن عشق‌چاک‌اندر چاک است. نو که صاحب خانه را صد ازده بی‌گوید «همیقتار! تو میدانی که این مردم بمن بیچاره‌مجال نمیدهند آب از گلوبیم‌بائین برو و چه برسد باینکه بروم برای خودم یک جفت جوراب بخرم و حالا هم وزیر داخله منتظرم است وقت اینکه بخانه سری زده جورایی عوض کنم ندارم. آنجا باندرون بگو زود یک جفت جوراب و یک پیراهن از مال آقا بفرستند که همیترسم وقت بگذرد. وقتیکه ویلان‌الدوله می‌خواهد جورا بهای تازه را پا کند تعجب می‌کند که جورا بها باند جورایی کدو سه روز قبل در خانه یکی از هم‌مسکان که شبرا آنجا بروز آورده بود برایش آورده بودند درست از یک رنگ است. این را بفال نیکو گرفته و عبا را بدش می‌اندازد که بیرون برود می‌بیند عبا ای است که هفت هشت روز قبل از خانه یکی از آشنا یان هم حوزه عاریت گرفته و هنوز گرفتاری فرصت نداده

است که بیرد پس بدهد. بیچاره ویلان‌الدوله! مثُل مردم شورها هر تکه لباسش از جائی آمده و مال کسی است، والله حق دارد از دست این مردم سر بصرحا بگذارد!

خلاصه ویلان‌الدوله بتوسط آدم صاحب خانه خیلی عذر خواهی می‌کند که بدون خدا حافظی مجبور است مرخص بشود ولی کارهای را هم آخر نمی‌شود که بلکی کنار آنداخت. البته اگر باز فرصتی بدهست آمد خدمت خواهد رسید.

در کوچه هنوز بیست قدم نرفته که بدنه دوست و پانزدهم آشنا بر می‌خورد. انسان چه می‌تواند بکندا چهل سال است بچه این شهر است نمی‌شود پشتی را بمردم بر گرداند، مردم که بانوهای حرم‌سرای شاهی نیستند! امان از این زندگی! بیچاره ویلان‌الدوله! هفته که هفت روز است می‌بینی دو خوراک رادر یک‌جا صرف نکرده و مثُل یا بُوی چاپاری جوی صبح را در این منزل وجودی شام را در منزل دیگر خورده است.

از همه اینها بدتر این است که در تمام این مدنی که ویلان‌الدوله دور ایران گردیده و همه‌جا پرسه زده و کاهی یعنوان استقبال، کاهی با اسم برقه، یکبار برای تنها نگذاردن فلان دوست عزیز، بار دیگر به‌قصد نایب‌الزیارت بودن و جب به

وجب خاک ایران را از زیر پا گذرانم و هزارها دوست و آشنا پیدا کرده یک نفر رفیقی که موافق و جور باشد پیدا نکرده است. راست است که ویلان‌العلماء برای ویلان‌الدوله دوست‌تم و تمامی بود واژه‌یچ چیزی در راه او مضايقه نداشت ولی او هم از وقتی که در راه قم و کیل و وصی یک تاجر بدینختی شده وزن او را بحاله نکاخ خود در آورد و صاحب دورانی شبکی شرایط دوشه قدمی و انسانی ترا فراموش نموده و حتی سپرده هر وقت ویلان‌الدوله در خانه اورا میزند بگویند آفاختانه نیست!

ویلان‌الدوله امروز دیگر خیلی آزرده و افسرده است. دیشب گذشته را در شبستان مسجدی بسربرده و امروزهم با حالت تب و ضعفی که دارد نمیداند بلکه رو بیاورد. هر کجا رفته صاحب خانه برای کار لازم از خانه بیرون رفته و سپرده بوده که بگویند برای ناهار بر نمی‌گردد. بدینخت دو شاهی ندارد یک‌حب گنه گنه خریده بخورد. جیش خالی، بغلش خالی، از مال دنیا نجز یکی از آن قوطی سیگارهای سیاه و ماه و ستاره‌نشان کذاشی که خودش هم نمیداند از کجا پیش او آمده ندارد. ویلان‌الدوله به گرو گذاردن و قرض و نسیه معتماد است. قوطی را در دست گرفته و پیش عطاری که در همان نزدیکی

مسجد دکان داشت برده و گفت آیا حاضری این قوطی را
برداشته در عوض دو سه بسته گنه گنه بمن بدھی . عطار قوطی
را گرفته نگاهی بسر ووضع ویلان الدوله انداخته دید خدا
راخوش نمیآید بد بخت را خجالت داده و مایوس نماید گفت
مضایقه نیست و دستش رفت که شیشه گنه گنه را بردارد ولی
ویلان الدوله با صدای ملایمی گفت خوب برادر حالا که
میخواهی محض رضای خدا کاری کرده باشی عوض گنه گنه
چند خود تریاک بده بیشتر بکارم خواهد خورد . عطار هم بجای
گنه گنه با اندازه دو بندان گشت تریاک در کاغذ عطاری بسته و
بدست ویلان الدوله داد . ویلان الدوله تریاک را گرفته و باز
بعطرف مسجد روایه شد در حالتیکه پیش خود میگفت «بله باید
دوائی پیدا کرد که دواباشد گنه گنه بجه در دم خود د؟» .

در مسجد میرزا ائی را دید که در پهنای آفتاب عبای خود
را چهار لار کرده و قلمدان و لوله کاغذ و بیاضی و چند عدد پاکتی
در مقابل و لونگ آبی در پهلو در انتظار مشتری باقی چیزی قلمدان
مشغول چیدن ناخن خویش است . جلور فته سلامی کرد و گفت
جناب میرزا اجازه هست با قلم و دوات شما دو کلمه بنویسم .
میرزا با کمال ادب قلمدان خود را بایک قطعه کاغذ فلقل نمکی

پیش گذاشت و ویلان الدوله مشغول نوشتن شد در حالی که از
وجناتش آتش تپ وضع نمایان بود . پس از آنکه از نوشتن
فارغ شد یواشکی بسته تریاک را از جیب ساعت خود درآورد
و با چاقوی قلمدان خرد کرده و بدون آنکه احتمال ملتبت شود
همه را یکدفعه در دهن انداخته و لونگ آب را برداشته
چند جرعه آب هم بروی تریاک نوشیده و اظهار امتنان از میرزا
کرده و بطرف شیستان روان شده ارسیهای خود را بزیر سر نهاده
وان الله گفته و دیده بیست .

فردا صبح زود که خادم مسجد وارد شیستان شد و ویلان الدوله
رادید که گوئی هر گز در این دنیا نبوده است . طولی نکشید
که دوست و آشنا خبر شده و در شیستان مسجد جمع شدند ، در
بغسل کاغذی را که قبل از خوردن تریاک نوشته بود یافتند که
نوشته بود :

ذ پس از پنجاه سال سر گردانی و بی سروسامانی
از این دنیای فانی میروم در صورتیکه نمیدانم جسم را
کسی خواهد شناخت یانه . در تمام مدت به آشنا یان
خود جز ذمت و در درس ندادم و اگر یقین نداشم
نرحمی که عموماً در حق من داشتمند حتی از خجل
و شرمداری من بمراتب بیشتر بوده و هست این دم

یکی بود و یکی نبود

آخر زندگانی را صرف عذرخواهی میکردم اما آنها
بسایر طبقه‌آدمی رفتار کردند و محتاج بعدرخواهی
چون منی نیستند. حالا هم از آنها خواهشمندم همانطور
که در حیات من سرمه را بی سامان نخواستند پس از
مرگم نیز بیاد کاری زندگانی تلخ و سرگردانی و
ویلانی دائمی من در این دنیا این شعر پیر و مرشد
با باطاهر عربیان را اگر قبرم سنگی داشت بروی سنک
نقش نهایند:

همه ماران و موران لانه دارند
من بیچاره را ویرانه نهاد

برلین، ربیع الاول ۱۳۴۰

مجموعه ذیل مجموعه‌ای است از کلمات عوام‌انه یا عوام.
نمای فارسی که عموماً در کتب لغت و فرهنگها ضبط نیست
واگر هم بعضی از آنها مانند «کلپتره» و «لوس» وغیره ضبط و
از طرف شعرای بزرگ متقدمین نیز استعمال شده چنان‌که
مثلث انوری در شعر ذیل لغت اول را آورد و گوید: «او ترا کی
گفت این کلپترها را جمع کن تا ترا لازم شود چندین شکایت
کسترم» و همچنین لغت «لوس» باقدرتی اختلاف با معنی حاليه
در این شعر سعدی آمده که گوید:

« چو دستی نتانی گزیدن بیوس

که با غالبان چار مزرق است و لوس»

ولی امروز دیگر عموماً ادب و نویسنده‌گان آز استعمال

آنها اکراه دارند و در تحریرات جدی حتی المقدور آنها را

بکار نمیرند.

باید دانست که در هر ایالت و ولایت و هر قطعه‌ای از ایران که فارسی حرف میزند یک عدد کلمات موجود است که عموماً اختصاص بعوام همان محل دارد و در نقاط دیگر ایران معروف نیست چنان‌که مثلاً در اصفهان «آگین» به معنی شکل و صورت و «دک و پوز» است و «سماق پالاز» به معنی آبکش و صافی است یعنی ظرف سوراخ داری که در تهیه پختن پلو برنج را بدان صاف و آبکش کنندو «بوسوره = بابای شوهر» به معنی پدر داماد است ولی اینگونه کلمات محلی است و اگر چه ضبط و جمع آنها هم مفید است اما منظور نگارنده نبود و مقصود اصلی در اینجا جمع آوری کلماتی بوده که عموماً در همه جای ایران متبادل و معروف اغلب فارسی زبانها میباشد.
 نکته قابل ذکر دیگر آنکه مقصود در اینجا جمع کلمات مفرد بوده نه بعضی اصطلاحات عوامانه که آنها را در کتاب لفت در دیده اند کلمات نمیتوان جا داد از قبیل «کچلک بازی» که به معنی بیهوده داده و بیاد راه اند اختن «بغوردادن» که به معنی معاشقه کردن است و «شش بیستی خرد کردن» که به معنی ترسیدن است وغیره.

یقین است که ضبط و اماده کلمات این مجموعه تماماً صحیح و خالی از سهو و خطا نیست و نگارنده آنها را همانطور که شنیده و در افواه عموماً متبادل است ضبط نموده و عجاله هم مقصود اصلی فقط ضبط آنها بود نه وقت در اینکه اصل و ریشه این کلمات چه بود و املای صحیح آنها از چدقه را است و حتی بطور یقین در تعیین معنی خیلی از آنها هم اختلافاتی خواهد بود چه بسا نگارنده یا کماه و حقه (بمناسبت اختلاف نظری که در معنی نمودن بعضی از این کلمات در بین فارسی زبانان حاضر در برلن که طرف رجوع بودند موجود بود) درست اصل معنی را بدست نیاورده و یا آنکه اگر هم باصل معنی پی برده از عهمده بیان و ادای مطلب بر نیامده است.

بعلاوه کلمات دیگری هم هست که با آنکه در فرهنگها نیامده و در افواه متبادل است در اینجا جمع نگردیده چونکه عوامانه نیست مثلاً مانند کلمات ذیل : «تسمه» که به معنی نواری است از چرم و «وسمه‌جوش» که ظرفی است برای جوشاندن و سمه وغیره وغیره.

بدیهی است که مجموعه ذیل مشتمل بر تمام کلمات عوامانه مفردة فارسی نیست و لهذا اشخاصی که بجمع آوری

اینگونه کلمات علاقه‌ای دارند ممکن است کاغذ سفید در میان صفحات گذاشته و هر وقت کلمه تازه‌ای بخاطر شان آمد یاد رین صحبت بگوششان رسید در جای خود یادداشت نمایند و هم در حک و اصلاح کلمات موجوده و معنی آنها در موقع فراغت صرف توجیهی فرمایند باشد که بهمت ارباب ذوق و معرفت بتدریج این مجموعه ناقص مغلوط سروسامانی یافته و تکمیل شود.

آپاردنی = شخص زبان دراز و همه جا برو و همه جا بیا باشد

(فرانسوی *Gascon' bâbleur*)

آشغال = خردمند و باقیمانده کثافت یا هرچیز دیگر است.

اخم = درهم کشیدگی صورت ازاوات تلغی

اخم و تخم = اخم با ظهار تشدید و ازاوات تلغی

اخمو = عبوس و همیشه اوقات تلغی

ادا = حرکت لغو و تقلید

ادا درآوردن = حرکات لغو کردن و تقلید درآوردن

اردنگ = لگدی که بازانو زده شود

ارقه (یاعرقه) = شخص سردو گرم روز گارچشیده و نادرست
(فرانسوی *Vieux loup*)

اطوار، اطفار، اطفور = ادا و حرکات لوس و بیمزه، اطوار
درآوردن

اطفاری، اطفوری = شخصی که اطوار در میآورد (میریزد).

اکبیر = کثافت روحانی، فلاکت و آثار ظاهري آن

اکبیری = شخصی که اکبیر اورا گرفته باشد

آلخون و ولاخون = سرگردان

الدنگ = لوده و بی‌غیرت و بی‌کارو بار

الشدگش = مبادله

الکدولک = بازی است که با دو قطعه چوب می‌کنند که

یکی از آن دو قطعه چوب تقریباً نیم ذرع و

دیگری تقریباً سه گره است و در اصفهان آنرا

پل و چقته گویند

الکاسم چوب کوچک و دولک اسم چوب بزرگ
است.

المشنه = رجوع شود به علم شنگه

امل = بزن بهادر و با استخوان

بزک = زینت
 بش‌انداختن = نوعی از قرعه‌کشیدن است که اطفال در بازی
 بکار می‌بینندند با این ترتیب که یکباره با هم هر
 کدام چندین انگشت خود را از پشت سر جلو
 می‌آورند و بعد انگشت‌هارا با هم شمرده و از جائی
 شروع بشمردن می‌کنند عدد آخر بهر کس
 افتاد آنکس بر حسب قرارداد برده یا باخته
 است.

بغ‌کردن = عبوس شدن

بل یا بلبل = آلت تناسل مرد، عموماً در موضوع اطفال استعمال
 می‌شود

بلشو(بهلوبشو) = شلوغی که دیگر کسی بفکر کسی نیست
 بلبلی(گوش-) = گوش‌بهن و بزرگ را گویند
 بنجل = قطعات پارچه کهنه یا لباس‌های کهنه را گویند
 (فرانسوی Chiffon)

بور = کسی را گویند که بخواهد خوش مزگی کند ولی
 کامیاب نشود یا تصور می‌کند کار غریبی کرده ولی
 هیچکس اعتمان‌کند

یکی بودویکی نبود

انگک‌انداختن = چیزی را از قبل حساب کردن
 انگل = سخر، کسی را گویند که برای بهره‌مند شدن از
 نوالی خود را بدیگران بندد (فرانسوی à charge)
 انگولک‌کردن = سرسر گذاشت، با انگشت چیزی را زیر رو
 رو کردن، بهمزن، بچیزی و در فتن
 اهن و تلمب = افاده، سروصدای، کبروناز

ب

باباغوری = کسی که چشمی از کاسه پرون آمده باشد
 بامب = توسری، ضربتی که با گفادست بر روی سر کسی زند

بامبول = حقه (فرانسوی Truc)

بامبول زدن یا سوار کردن = حقه زدن
 بخو = کند که برپای زندانیان زند. بخو و بد = شخصی
 را گویند که مصائب بسیار بسیش آمده و کارنیک و بد
 بسیار کرده است (فرانسوی Voyer)

برزدن = در بازی آس و گنجنه وغیره که باورق می‌کنند عمل
 برهمزن ورقه است (فرانسوی Couper)

یکی بود و یکی نبود

بی پا = معنی مزخرف و بی معنی است

پ

پائیدن = ملتفت و متوجه بودن

پاتوق = مرکز، محل اجتماع، مقر، موعدگاه

باتیل شدن = بکلی از مستی از باادر آمدن و دیگر گونشدن

پارس کردن = فریاد کردن و حمله سگ را گویند

پشی = بر هن

پچ پچ کردن = نجوى کردن و تو گوشی حرف زدن را گویند

پخ(پخت) = پهن و صاف

پخت = بخار

پخش کردن، - شدن = پراکنده کردن و شدن است

پخمه = شخص کودن و نفهم را گویند

پرت (خرت و پرت) = اسباب خرد و وریزه متفرقه را گویند

پرت = بی معنی و مزخرف ولاطایل (فرانسوی *Cogà l'âne*)

پرت و پلا = بی معنی و مزخرف و هذیان صفت

پرسه = گردش و سیاحت و دور گشتن درویشان و گدايانرا

برای دریوز گی گویند

مجموعه کلمات عوام‌نگاری

- پرند(چرندو) = سخنان لاطایل و بی پا را گویند

پز = شکل و وضع را گویند و ظاهرآ مأخذ داز کلمه فرانسوی است.

پزوا = آدم بینوا و چر کین لباس را گویند

پشتی = کمک و یار و یاور را گویند

پشکن یا بشکن = مالیدن انگشتان را بهم گویند در موقع عیش و طرب و رقص که صدائی از آن.

حادث گردد

پفیوز = معنی قرمساق است و آدمی غیرت و بی درد و بی رگ و احمق را گویند

پک = دم است که بیشتر در مورد دخانیات گویند

پکوبوز = وجنت زشت را گویند

پکر = معنی لخت است که بانسان و حیوان هردو گفته آید و بمعنی سست و گیج هم باشد.

پنتی = معنی جلت است که بمعنی بیمار و حقومویکار و لش باشد.

پینکی = معنی چرت است که بعربي سنه گویند و اغلب نشسته و یا ایستاده دست دهد.

یکی بود و یکی نبود

پینکی زدن = چرتزدن است.

پروج = بی معنی و تهی و مزخرف را گویند (آلمانی *Quatsch*)

پوزه = چاندرا گویند.

پوک = تهی و بی مغز و خالی را گویند.

پیه = احمق و بیهوش را گویند.

پیسی = آزار و اذیت را گویند و پیسی در آوردن یا پیسی سر کسی در آوردن مصدر آن است.

پلبلی رفتن = راه رفتن در حال خواب و مستر را گویند.

پیله (شیله و -) = نادرستی و نیرنگ و حقه را گویند (فرانسوی *true*)

پیله = بمعنی آزار و تعرض مخلوط بالجوجت باشد چنانکه گویند فلانی بنای پیله را گذاشت یا پیله اش گرفت بلانی.

ت

تاکردن = بمعنی سازش و رفتار و معامله کردن است گویند فلانی بامن خوب یابد تا کرد.

تاراندن = بمعنی گریزاندن است.

تارومار کردن = بمعنی تاراندن است.

تپق = گرفتگی زبان است گویند زبان فلانی تپق زده بجا طفل طلف گفت.

نخس = آدم شرور و شیطان را گویند.

تحمه = حالت معده است که موجب سکسک که و آروق می شود.

ترد = چیز لطیف و تازه را گویند مانند خیارتر وغیره.

تریدن = غلطیدن است.

ترکه = شاخه باریک و راست را گویند.

تشر = اوقات تلخی و غصب را گویند (شر زدن) fr. *Engueuler*

تنغولن = چیز یا اشیائی را گویند که درست بر پا نایست و

لغزان و غیر محکم باشد.

تفاله = باقی مانده هیوه و سبزی فشرده شده را گویند که

شیره اش را گرفته باشند.

تلک = بمعنی شدت است گویند تلک سرما یا گرما شکست.

تلک = بمعنی تنها است گویند فلانی تلک ماند.

تلک و پوز = بمعنی دک و پوز است که سرو صورت باشد در محل

دشنا و تحقیر گویند.

یکی بود و یکی نبود

تک و توک = عده کمی از اشیاء یا اشخاص را گویند که از هم جدا و سوا افتاده باشند.

تلان = یعنی بازار و بافایه چنانکه گویند فلانی پس از غلبه بر حرف تلان از میدان بر گشت.

تلول خوردن = رامرقن در حال گیجی و مستی را گویند.
تلکه تسمه = معنی خرد ریز است گویند با این تلکه تسمه‌ها نمیتوان یک عمارت ساخت.

تنگوتا = آبرومندی و حفظ ظاهر است گویند فلان پهلوان با آنکه ترسیده بود خودرا از تنگوتو نمینداخت.

تو = معنی در (ظرفیت) است گویند تو بازار یعنی در بازار

توش = قدرت و قابلیت و نفوذ است گویند فلانی توش بر میدارد فلان کاررا بکند یعنی از دستش ساخته است.

توب زدن = یعنی تشریز دن است.

توبیدن = توب زدن است ..

تیپا (ته پایانک پا) = لگدی است که با تیک پا دهند.

تیر کردن = تحریک کردن است.

تیله = گلوله یا گردوبای سنگی است که اطفال با آن بازی کنند.

مجموعه کلمات عوامانه فارسی

تونگولی (دو قولی) = معنی گردو چاق است.

ج

جانخانی = کیسه بسیار بزرگی است از پارچه‌خشن (گونی)
که قریب یک بار الاغ ظرفیت دارد
جخت (جهد) = عصمه دوم را گویند در مقابل «صریح» که عصمه
اول باشد می‌گویند صبر آمده بود ولی بعد
جخت شد.

جر = معنی لج است یعنی غصب و اوقات تلخی، گویند
فلانی از بس بیهوده اصرار کرد جرم انداخت (یا
جرائم گرفت).

جر انداختن = باعث جرشن است.

جردادن (- زدن) = پاره کردن چیزی است مانند کاغذ و
پارچه که در حین پاره شدن صدا
بکند.

جربزه = قابلیت و شایستگی اشخاص را گوید (fr. *offre*)

جرت و قوز = اشخاص سبک و بی ادب را گویند که بسر و وضع
و لباس خود مغزور باشند.

جنگولک یا جنگورک = توطئه و کارهای را گویند که اساسش بر نادرستی است گویند
این چه جنگولک بازی است راه انداخته‌ای.

جنجال = شلوغ و مرفاقه و داد و بیداد را گویند و اشخاص تندرانیز گویند که مدام دادوفریاد را می‌ندازند
مثلاً گویند سید جنجال رسید و جنجال راه انداخت و یا جنجال بلند شد.

جم = معنی قابلیت و شخصیت است گویند فلانی جنم آنرا ندارد که یك کشیده بفراش حکومتی بزند (فرانسوی type).

جیر و ویر = صدای پرندگان است و همهمه اشخاص نازک صدا را نیز گویند.

جیغ = فریاد است.

جیغ کشیدن = فریاد کردن است.

جیم شدن = معنی دک شدن یعنی آهسته از مجلس بیرون رفتن است.

حرق(حلق) = استمناء باشد.
حرق زدن = استمناء کردن است.
جعلنقی (جولقی) = آدم بی سروپا و بد سیما و بی اندام را گویند.

جغله = در مقام تحیر آدم کوچک وضعیfra گویند.
جغور و بغور = چیز دنوشه و تصویر درهم و بره را گویند.
خفنگ = معنی مزخرف و بی معنی است.
جلد = معنی چست و چابک و قند است.

جل = معنی فرش است.
جلوپلاس = فرش و اثاث الیت کهنه و خراب را گویند.
جلت = آدم بی عارورند و قلندر را گویند.
جلنبر = آدم بی سروپا و بدلباس را گویند و معنی خودلباس کهنه و زشت هم هست.

جلزوولز = صدای کباب شدن و سوختن چیزی را گویند
مانند صدای دنبه که کباب شود و معنی اصرار والجاج والتماس هم آمده است.
جمبوری یا جمبولی = آدم فضول و زبان باز را گویند که در همذکار مداخله می‌کند.

یکی بود و یکی نبود

ح

حالی کردن = فهماندن است .

حالی شدن = فهمیدن است .

حشل = معنی خطر است گویند چرا پولت زا در حشل
میاندازی

خ

خبله = آدم یا چیز کافت و کوتاه را گویند

خرت و پوت = چیزهای مختلف و کم بهارا گویند

خر = معنی گلو است

خرفت (خرف = خریف) = آدم بی ذهن و کندفهیم و کم
هوش را گویند

خل = معنی دیوانه و چل است

خنگ = بهمان معنی خرف است و اغلب با هم استعمال
میشنند

مجموعه کلمات عوامانه فارسی

خیت کردن (- شدن) = کسی را در مباحثه و مجادله
مغلوب نمودن و از میدان بدر
کردن است

خیت و بیت کردن (- شدن) = بهمان معنی خیت کردن
است

خینکی درآوردن = در کاری و امانتن است گویند فلاں
کشتی گیر خیکی درآورد

د

داداش == معنی برادر است

داش == مخفف داداش است

داغون شدن == پریشان و متشتت شدن است

دبش == معنی گس است مانند هزء پوست انار

دبه درآوردن == در معامله و غیره بیش از آنچه قرار بوده
تفاضا نمودن است

دبنگوز == معنی الدنگ و پفیوز است

ددر == معنی کوچه است

شل و ول = چیز شل واژهم در رفتهراء گویند و در حق اشخاص
 بی نظم و ترتیب هم استعمال میکنند

شلتاق = بمعنی تعدادی و چپاول است

شلخته = زن هر زدرو و بی سامان را گویند

شم شوربا = بمعنی شل و ول است

شنگ = قدم بلند را گویند

شنگ و تخته = بمعنی جست و خیز است

شلوغ = بمعنی هنگامه و درهم و برهمی است

شیرجه (شیرجست؟) = فرو رفتن در آب را گویند در
 صورتی که اول سروکله داخل آب شود

شیشکی = صدائی است که در مقام تمسخر و تحقیر ازدهن
 در آورند مصدرش شیشکی بستن است

شیله و پیله = ریا و نادرستی را گویند

ط

طاس = بی موئی کامل سر را گویند

یکی بود و یکی نبود

ددری = شخص هرزه و بد عمل را گویند

دده = کنیز سیاه را گویند

دک شدن = بمعنی جیم شدن است یعنی آهسته از جائی
 بیرون رفتن

دک کردن = کسی را بیهانه‌ای از مجلس بیرون نمودن
 است

دک و پوز = بمعنی سرو صورت زشت است و تاک و پوز هم
 میگویند

دکل = آدم سست و بلندقد را گویند

د کیسه = از ارادات تمسخر و تعجب است (fr. *sapriristi*)

د گنك = چماق کلفت است

دله = آدم شکم خوار را گویند که از خوردن هیچ چیز
 مضايقه ندارد، و شخص پست طینت و گدا طبیعت را
 نیز گویند

دمر = بمعنی پشت به او خواهیدین است چنانکه گویند قلانی
 دمر خواهید بود

دمغ = بمعنی سرخورد و احمق و از خود راضی است

دنج = جای راحت و بی سرخر را گویند (گوشة دنج)

یکی بود و یکی نبود

زرمدی = از ادوات استهباو و تمسخر است گویند زرمدی

قورمه سبزی

زغبود = معنی کوفت و آكله است و در مورد دشnam استعمال شود

زلزل نگاه کردن = بدون بهم زدن چشم خیره نگاه کردن
است (Fr. Fixer)

زم زیمبو = معنی شل وول و خرت و پرت است

زو کشیدن = اصطلاحی است در بازی الکودولک (اصفهانی
پل و چفت) که طرف مغلوب باید فلان مقدار

معین بدون تبدیل نفس زو گویان بدد

زمزدن = از زیر بار در رفتن و شانه تهی نمودن و از عهده کاری
بر نیامدن است

زه کشیدن = حالت عصبانی شدن جراحات را گویند

زهم (بوی-) = بوئی است مانند بوی تخمه و ماهی گندیده

س

سدرمه = چیزی را گویند که مانند چرمی که در آب انداخته
باشد سخت باشد

مجموعه کلمات عوامانه فارسی

سرومر = معنی چاق و فربه است گویند سرومرو گنده

سرتق = معنی لجوج و مصر است.

سفت = ضدشل است چیز سخت را گویند.

سقمه = بهمان معنی سدرمه است.

سقلمه = ضربی است که با مشت بسته دهنده در حالتیکه

سرانگشت شست از میان دوانگشت سبابه و سطی

بیرون آمده باشد.

سلانه = معنی خرامان و تلان است عموماً گویند سلانه

سلانه بتکرار کلمه.

سمبل کردن = سر بهم آوردن کاری را گویند که در آن دقت

ومواطبتی نشده باشد.

سک = چوب تیز را گویند و مخصوصاً چوبی که چهار پایان

را بدان رانند.

سکرزدن = با سک راندن است و معنی تحریک کردن و اصرار

نمودن هم هست.

سکندری = زمین خوردنی را گویند که از گیر کردن تک پا

بمانعی باشد و انسان بازانو بزمین افتاد.

سلف دان = ظرفی را گویند که در آن آبدهن اندازند

یکی بود و یکی نبود

سوت کردن = چیزی را از پائین روی یام انداختن است
 سوگور و ملنک = حالت سگها را گویند که در حال
 تحریک پیچش آیند و اشاره به حالتی
 است که بانسان دست دهد در صورتیکه
 چیز مطلوبی را با چشم بینندولی دستش
 از آن کوتاه باشد.

سولدونی = معنی هولدونی است که جای کثیف و تاریک
 باشد

ش

شپلاقی کردن = معنی کتک زدن ، سخت است
 شتل یاشتیلی = پولی است که در قمارخانه شخصی که برده
 بعنوان انعام میدهد

شر و ور = حرفهای مزخرف و بی سرو پارا گویند
 شق و رق = چیز سخت را گویند مانند بعضی کاغذهای
 آهاردار

شل = برخلاف سفت و محکم است

لات ولوت = معنی لات است گویند فلانی لات ولوت و
 آسمان جل است
 لاس = معاشقه است
 لاس زدن = معاشقه کردن است
 لاسی = کسی را گویند که از عشق بازی خوشش آید
 لاسیدن = لاس زدن است
 لاش گذاشتن = اغراق نمودن است
 لبولیاب = چاق و فربه و دلپذیر است
 لبو = چقدیر است
 لپ = گونه است
 لت زدن = خدشه بکسی وارد آوردن است
 لج کردن = لجاجت نمودن است
 لج باز = لجوح است
 لخت (- وپکر) = برخلاف چست و چابک است
 لغم = گوشتی پوست و استخوان را گویند
 لش (بولوش) = آدم بیغیرت و بیمارزا گویند
 لغ (تفو-) = معنی لغزان و بی‌بايه و سست است
 لفت و لیس = کم کم از جائی چیزی بدست آوردن است

ف

فر (قروفر) = معنی غنج و دلال و نوی و تازگی است

فردادن = معنی مجدد ساختن زلف است

فررتی = مانند ریغماسی معنی آدم بی قابلیت و بی عرضه و بی قوه است

فکسنی = آدم بی سروپا و بی صورت و سامان را گویند و در مورد اشیاء نیز استعمال می‌شود

فیس = معنی افاده و غرور است.

فیس کردن = مغروف بودن است.

فیسو = آدمی را گویند که فیس بکند.

ق

(أغلب کلمات ذیل را با غین هم میتوان نوشت)

قاپیدن = بطور ناگهانی و چاپکی چیزی را از جائی برداشتن و یا از دست کسی گرفتن است.

قاج = قطعه‌خربزه هندوانه و میوه‌های شبیه آن را گویند.

طپاندن = معنی چپاندن است که بزور چیزی را در جای تنگی جادارن باشد

ع

عرقه = آدم قلندر و رند و پاچه و رمالیله را گویند

علم‌شنگه = معنی شلوغی و همهمه و داد و بیداد است

غ

(أغلب کلمات ذیل ممکن است با قاف نیز نوشته شود)

غال = کسی را بوعده خلاف در ابتلا انداختن است

غراب (قرط و) = آدم از خود راضی و مغروف را گویند که خود را بخواهد توانا و پهلوان قلم بدهد

غربیله (قرو) = ق وادا و اطوار و ناز

غنج = طپش قلب را گویند که از فرط میل به چیزی حاصل گردد گویند دلم برای یک قاج خربزه کر گاب

اصفهان غنج میزند

غیه = فریاد و هلبله را گویند

دنگ و فنگ = معنی سروصدا و اوضاع و ترتیبات است
 دول دادن = امروزوفردا کردن و بوعده و وعید تأخیر انداختن
 امری را گویند
 دیلاق = آدم بلند قدبی قابلیت را گویند

ر

راستاحسینی = حرف ساده و صادق و بی‌ریارا گویند
 رضاقورتکی = الله‌بختکی است که به معنی اتفاقی باشد
 ریغماسی = معنی کوچک و خرد و ضعیف و علیل است مانند بعضی بچه‌های گربه پس از تولد
 ریغو = تقریباً به معنی همان ریغماسی است

ز

زبروزرنگ = آدم چابک و دانارا گویند
 (Fr. Deb ronillard)
 زبرتی = معنی بی‌قدرتی و بی‌زوری است
 زرت = معنی رمک و توائانی است گویند زرت فلانی قمصور شد یعنی بکلی مغلوب و منکوب گردید

یکی بود و یکی نبود

قاشوی = پس گردنی را گویند که با کف دست بزنند در صورتی که دست مانند شکم‌قاشوی جمع شده باشد.

قطای = داخل هم کردن و بهم‌زدن است
 قایم = معنی سخت است.

قایم شدن (غایب؟) = معنی مخفی شدن است و «قایم شدنک» اسم بازی است.

قر = معنی حرکتی است که رقصان بین خود میدهند.

قروفر = در مورد فر مذکور آمد.

قر و غریله = رجوع شود به غریله.

قر زدن = کسی را بوعد و وعید از جائی بیرون بردن است
 بقصد استفاده ازاو (Fr. enleuner)

قرت = آدم از خود راضی را گویند که بشکل و لباس خود بیالد.

قرتی = بهمان معنی قرت است.

قرچی برچی = غنزوفرا گویند.

قرمپوف = معنی دیوس و احمق است.

قرمسان = معنی قرمپوف است.

کپیدن = کپه گذاشتن است.

کپره (کوره) = چر کی است که بروی اشیاء می‌بندد.

کتره‌ای (مخفف کلپتره‌ای) = معنی بیخودی و بیهودگی سخن است.

کتک زدن = زدن است گویند فلانی را کتک سختی زدم و او کتک مفصلی خورد.

کره شدن = خواب رفتن و بیحس شدن اعضاء را گویند.
کش = معنی مرتبه و دفعه است.

کشیده = سیلی و طپانچه است که بر صورت زند.

کلافه شدن = حالت گیجی و خفگی است که از حرارت حاصل می‌شود

کلپتره‌ای = بهمان معنی کتره‌ایست.

کلکزدن = حقه‌زدن و هرزگی کردن است.

کلکی = آدم هرزه گردرا گویند.

کل‌فاشوی = معنی فاشوی سخت است.

له = چیز بیدم و بینسته را گویند

ندوکو = معنی سعی و تکاپو است

نس = معنی خسیس است

قتصور = خراب و ویران را گویند (زرت فلاں قتصور شد یعنی بکلی از پا درآمد).

قورت دادن = بلعیدن است.

قورت انداختن = خودستائی نمودن است.

قوقوسی = قسمتی از انار را گویند که بواسطه پرده‌ای از اقسام دیگر جدا باشد.

قوله (قرض و -) بهمان معنی قرض است.

قیپ = معنی پراست گویند قوطی از سیگار قیپ است.

لی

کاس کردن = کسی را از زور اصرار کردن و حرف زدن خسته نمودن است.

کپآمدن = حال مرغی است در موقعی که می‌خواهد بچه بگذارد.

کپه = معنی توده است (Fr. tas)

کپه گذاشتن = معنی خوابیدن است و عموماً در مورد دشnam و اوقات تلحی استعمال می‌شود چنان‌که

گویندبرو کپه مر گ بگذار.

وازدن رد کردن است
والمیدن دراز کشیدن و استراحت کردن است
ور = معنی سو و طرف است
وراجی پر گوئی است
وراجی کردن پر گوئی وزیاد حرف زدن است
ورپریدن معنی مردن و در گذشتن است و در موقع نفرین استعمال شود

ورچلوزیدن جوشیدن و نفخ کردن است ماندخارکی که سر که بر آن ریزند

وررفتن مشغول بودن بازی کردن با چیزی است بدون آنکه نتیجه مطلوب حاصل گردد گویند فلانی آنقدر ساعت ور رفت که خرابش کرد
ور زدن = وراجی کردن است
ورقلبیدن بالا آمدن و نفخ کردن است
ورکشیدن بالا کشیدن و درآویختن است
ولرم نیم گرم است
ول کردن رها کردن است
ول گفتن مزخرف گفتن باشد

یکی بود و یکی بود ۱۷۲

کوتوله = معنی کوتاه است
کول = معنی پشت است
کولی = بر کول و پشت آدم سوار شدن را گویند
کوم کردن = در یکجا بی صدا و ندا نشستن
کیپ = معنی قیپ است
کیس = معنی تاوه چین است

گ

گاگول = آدم احمق و گیج را گویند
گر = سر کچل و بی مورا گویند
گس = مژهایست شبیه بمژه پوست انار
گندای = معنی گرد است
گود = عمیق است
گه زدن = ازمیان در رفتن است

ل

لات = شخص تهییست و بی چیز و بی نوا باشد

یکی بود و یکی نبود

لک لک کردن = کاری را آهسته آهسته ادامه دادن است

لکته = معنی خراب و ضایع و معیوب است

لم دادن = درجایی براحتی تکیه دادن و افرا다 ن است

لنگ = پا و قدم را گویند

لنگ کردن = با فتح لام معنی منزل کردن و توقف است در

مسافرت و باکسر لام معنی بزمین انداختن

است

لنگه = معنی همتا است (فرانسوی pendant)

لوچه = لبان و پوز را گویند

لو دادن = مشت کسی را باز کردن است

لوده = آدم الواط و خوشمزه را گویند

لوس = آدم بی معنی و از خود راضی را گویند

لول بودن = مست و کیج بودن است

لول زدن = اولیدن است

لولیدن = جنبیدن و غلطیدن است

له کردن = خرد کردن است

لیز خوردن = سر خوردن و لغزیدن است

هم

هاچ = بوشه است

ماسوندن = بنای کاری را محکم نمودن است

مالیده = اصطلاحی است در بازی که میرساند بازی باید مکرر شود.

متلاک = حرفا های خوشمزه و نیش دار را گویند

محل = اعتناست گویند بفلانی محل سگ نگذاشتم

مشتی (مشهدی) = آدم خراج و دست و دل بازو خوش سرو وضع را گویند

مفکی = آدم مندمغ و بیقوتر را گویند

ملنگ = سرخوش و ترد ماغ است

من من کردن = بطور نارضائی و ترس آهسته سخن راندن است

ملس = مزما است بین ترشی و شیرینی

ملندوغ = معنی دوغ است که آدم لو ده و جلت باشد

مدخل زدن = تخمین نمودن است

موس موں کردن = تملق گفتن است برای بدست آوردن خاطر کسی

یکی بود و یکی نبود

مول = فاسق و رفیق زن شوهر دار را گویند

ن

ناتو = معنی غدر و خیانت است

نارو = معنی ناتواست

ناقلا = آدم خد عه گر و با هوش را گویند

ناحق = آدم دم بریده و ناقلا است

نشگون = با دوانگشت بدن کسی را فشردن است

نشین = نشیمنگاه است

نر = معنی لوس است

نه نه = مادر است

نو = تقلید است

نیزه زدن = از کسی بگداشی تردستی چیزی گرفتن است

نیزه باز = گدای تردست را گویند

و

وارفتن = متلاشی شدن و از هم در رفتن است

والزاریات = معنی آشوب و شیون است

قرم دنگ = بمعنی قرمپوف است.

قرشمال = آدم بمعنی و پرناز و افاده است.

قد = آدم متکبر و مغور را گویند.

قسنجه = ماش دل را گویند که از فرط میل و هوس بچیزی حاصل گردد.

اشقره = هیاهو و غلعه را گویند.

قل خوردن = غلطیدن است.

قلپ = جرعة آب است.

قلچماق = پهلوان است.

قلدر = آدم قلچماق و گردن کلفت را گویند.

قلفتی = خرابی و بیهودگی در عمل است.

بنلقلا = معنی خارش دادن است بطوری که خنده حاصل

شد.

بلمه = چیز برآمده و حرف و کلمات غریب و عجیب را گویند.

بمانینه = افاده و فیس و عجب و تکبر است.

شبرك = معنی چنبزک است که گرد نشستن باشد.

۱۷۸ یکی بود و یکی نبود

ولنگار مزخرف گواست

ولنگاری کردن مزخرف گفتن است

ولو پاشیده و متلاشی باشد

وولوول کردن جنبیدن و غلطیدن ییصدا است

ویار = رغبت هفرط زنان آبستن است بچیزی

ویر رغبت مفرط و موقتی است گویند فلاپی بسیگار ویرش

گرفته

۵

هاج وواج حیران و متعجب

هوار فریاد استمداد و سنگ و خاکی که از خرابی حاصل

گردد

هول دادن غفلة کسی رایا چیزی را بجلوراندن است

هولکنی بادست پاچگی و اضطراب

هولزدن عجله کردن است

هو دفعه و بار و مرتبه است گویند یا که هو یعنی غفلة

هو زدن بادست بروی دهن زدن و فریاد کشیدن است در

موقع شادی و استهزاء

ی

یکه خوردن از تعجب جنبیدن است

یللى از ارادت بی اعتمانی و سرخوشی است

آثار « سید هحمدعلی جماز اده » که تا کنون بوسیله

« کانون معرفت » انتشار یافته

- ۱ - یکی بود و یکی نبود
- ۲ - صحرای محشر
- ۳ - سروته یک کرباس (۲ جلد)
- ۴ - دارالمجانین
- ۵ - تلخ و شیرین
- ۶ - معصومه شیرازی
- ۷ - صندوقچه اسرار (۲ جلد)
- ۸ - کهنه و نو
- ۹ - قلتشن دیوان
- ۱۰ - راه آب نامه
- ۱۱ - آسمان رسман
- ۱۲ - غیر از خدا هیچکس نبود
- ۱۳ - هفت کشور
- ۱۴ - شاهکار (۲ جلد)
- ۱۵ - کشکول جمالی (۲ جلد)
- ۱۶ - قنبر علی
- ۱۷ - قصه های کوتاه برای بچه های ریشدار
- ۱۸ - هزار دستان
(زیر چاپ)
- ۱۹ - سرگذشت و کار جماز اده

۵۰ دیال

